تحفة العراقین

مثنوی عدیم النظیر ولاجواب وکتاب سراپا انتخاب

من تصنیف

افصح الفصحا ابلغ البلغا شهسوار میدان خوش بیانی حکیم خاقانی شروانی

مع تحشیه

فصیح بیان شیوا زبان بادشاه کشور علم آفتاب آسمان حلم مولوی ابوالحسن صاحب مدظله

در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور طبع شد

وجه طبع کتاب فیض انتساب

بسم الله الرحمن الرحیم میخواهم و فرس خامه در مضمار فرس پیرایم درمیکه جناب فضائل مآب کمالات انتساب افصح الفصحا ابلغ البلغا
اکمل الکملا افضل الفضلا کاشف اسرار مشاهده واقف استار مجاهده غواص بحر توحید آشنای دریای تفرید سرچشمهٔ شاهد عین الیقین
علم افراز میدان علم الیقین گوهر عمان حلم گل گلستان علم خسرو ملک حیا شمع بزم وفا بادشاه کشور مروت خورشید فلک فتوت اجلال
رخسارهٔ شگفته روئی وسمهٔ ابروی آبروئی وصف معنی و بیان جوهر تیغ لسان رونق اعمال کاملان اصلح عمل عاملان مجدد وقت
امجد زمان کعبهٔ عقلا قبلهٔ دانشوران خلاق مضامین بالاتفاق معاصرین نوازندهٔ قانون سخن طرازندهٔ صدر این فن فروزندهٔ
شمع خوش بیانی آموزندهٔ زبان باستانی تهمتن پر آبای علوی واسطهٔ افتخار امهات سفلی وحید دوران فرید زمان
مولانا مولوی ابوالحسن دامت فیوضه که از خاک پاک حضرت فریدآباد ست و فریدآباد از زمین انفاسش سزاوار آباد
بقعهٔ همایون متصل شاهجهان آباد دهلی ست زبانش تشنگان وادی تحقیق را موجهٔ کوثر ست و قلمش دوربانش
اعدا با ذوالفقار برابر نگاهش که عین چشمهٔ فیض ست برای خاص و عام مایهٔ عزت ست و وجود باجودش درین عالم
دنی بمنزلهٔ آیهٔ رحمت هر لفظش یکدست دست باگوهرهٔ سخن ایاره و هر حرفش تکیهٔ گوش تا طور معانی را گوشواره
دانی استاد معلم اول ثانی ست و نقص کلام او جوهر عرض کمال حدیث سحبانی فی الحال آن گنج سنج
در ملک اوده تحصیلدار بهرودی ست ایزد بسیار بخشش بمرتبهٔ اعلی رساناد و فایز مدارج روز بروز گرداناد که خیاط
این قبا بر اندام او چسپان دوخت مدرس اول در کالج آگره بودند مثنوی از اول تا آخر انتخاب بلکه مجدد
نتیجهٔ طبع لطیف و تصنیف لطیف حکیم خاقانی شروانی مسمی به تحفة العراقین را بدرس و تدریس شرف بخشیدند
ڈایرکٹر پبلک انسٹرکشن صاحب بکمال عرق ریزی مشکلات انرا سهل نموده بر حاشیه زیب رقم ساختند و بسبب
عمدگی صحت در مطبع بمطبعش پرداختند بیشتر گورنمنٹ برای درس دیگر مدارس خرید فرموده اند و
دلدادگان شاهد معنی دستادست خرید نمودند بسا مردم چون دیدهٔ اعمی جمال این نورانی پیکر ندیدند و برهٔ
محرومی تپیدند بر حال ایشان دل من هیچمیرز نولکشور بسوخت و آتش گرم خونی که جبلی ست در مجمر سینه ا
بدعوی نیاز شاگردی در خدمت حضرت مصدر الاوصاف تکلیف دادم و الواب عیش و خرمی بر روی طالبان کشادم
جناب مستطاب که خدائی خلافت سخن برو مسلم ست بطبع این کتاب کمیاب افادت نصاب که عمده ترک استادی ست
کانپور سپرداختم و قیمت بر حیثیت کتاب جانفشانی کارپردازان مطبع و برای صرف کثیر خویش بس قلیل تجویز ساختم که عملی
این جنس گران بها فرمایند و فیض بی منتهای بی منت حاصل نمایند اگرچه کتاب مذکور بنفسه پارهٔ نبات بود لیکن حاشیه لذت
ایمان ست که کتاب کلام استاد ست و متن از معنی شیرین کان قند اما حاشیهٔ حضرت تحفه بیش دکان که شیرینی اقسام اقسام
متن باشند رخسارهٔ مخطط خوبان که بستا آری حاشیه هم بسان لف عنبرین محبوبان کمند دلها اگرچه دیگر شوخ طبعان هم حاشیه
لیکن جناب سخن بنیاد شان دیگر رشته انداز سیناست که گروه گروه حسد ناخود غالب در برها ارچار ور این سها سعادت دراورا
و مانند طایر وحشی کار با پریدن گذارش کمین زبان نولکشور مالک مطبع اوده اخبار در کانپور بعبارت محمد حق

فهرست تحفة العراقین

بعون خالق کون و مکان آفرینندهٔ زمین و آسمان عز اسمه

مثنوی عدیم النظیر ولاجواب کتاب انتخاب نوربخش عینین مسمی به

تحفة العراقین

۱۸۶۷ع

تصنیف افصح الفصحا و ابلغ البلغا حکیم خاقانی شروانی الصدر زیب و زین

در مطبع آفاق مرجع منشی نولکشور بلباس انطباع ملبس شد

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم ست تاج عنوان
خطبه زیبد بنام سلطان
سلطان ازل قدیم مطلق
آرای جهان خدای برحق
ماراچه زبان که شاه لولاک
لا احصی گفت وما عرفناک
شاه ثقلین و فخر کونین
کونین بذات او ستد زین
والشمس بیان طلعت او
والنجم ثنای رفعت او
امی حرفی نه بر زبان راند
اوتیت جوامع الکلم خواند
حسان عرب در او چو بستود
آیده بروح قدس فرمود
سحبان عرب وظیفه خوارش
حسان عجم حریص بارش
خاقانی کو بنعت پرداخت
از دولت او چنین لقب یافت
از سحر کلام اوست پیدا
خود ان من البیان سحرا
ساحر که نه سحر او حرام است
بل سحر که نام او کلام است
کلکش بدوات قیر منزل
هاروتی و آن سیاه بابل
لفظش همه سحر بلکه اعجاز
از عیب شنود آیه قد فاز
از خضر نبی گرفته تعلیم
خوانده درس رضا و تسلیم
زان گفت که صبح چون برآید
خضر نبی از ورم درآید
گوئی که بمکتب تعلم
دم زد بکلیم در تکلم
درکف قلمش بشکل ثعبان
هین مهتر کاتبها جان
دیده جالش بطور سینی
مانند کلیم صد تجلی
از ابن علی و ابن عمران
فرقی باشد ولی نه چندان
هامان علمای امتی قیل
بوده چو نبی بنی اسرائیل
مانده چندی اسیر زندان
بر شادروان شاه سروان
سنگر سوی سنکران منکر
فرعون نشیرد کلیم منظر
این فرعونان عوان هامان
هامان تو بفرعون نیرنگ
آنکه در چین بد تر از چین
پرداخته تحفة العراقین
زد نسخ تحفت ی خراسان
شد چون تحفت از نزول حیران
دری به ازین نمیتوان سفت
در مدح او چنانکه خود گفت
حقش به ازین نگستر کس
این تحفه عراق و الشام را بر
گر خاطر پاک را کند حث
این تحفه کرا سزاست محدث
اما ز زمانه ناتوان بین
مانده زیر شکنجه کین
نه از خاص برای او پناهی
نه از عام بروی او نگاهی
از دست محرفان بفریاد
پیراهن کاغذین پی داد
آورده هم جمیع نسخه چند
تقویمش کرده با فرزند
اندیشه ام که این کتاب مطبوع
گرد و بسیاق نیک مطبوع
گفتی ز رخ حکیمیست شاد
کین طرفه دو ماده مرا داد
سال طبعش بگوی از بن بس
این تحفه عراق و شام البس
دیگر شنود از بری سر حث
این تحفه کرا سزاست محدث
ابر گهری که می فشانم
صهبائی صاف کیش دایم
خمخانه فیض او گشاده
چون پیر مغان صلای داده
من علمک ست خیر آبا
زانست سبق مدیح اولا
با فکر رفیق اوست محتمل
تخیلات جریر و اخطل
هر یک ز قصیده هاش معلق
هشتم از سبعه معلق
لطفش حیرت فزای حاتم
طبعش غیرت دکشا جم
اقلیم دو کون عرش هست
نقاش سپهر زیر عرش ست
هند است بذات او خراسان
دهلی ز وجود او صفاهان
فی الحسن ست رحمت او
زهی وصف پدر از ان نیم رو
گویم ز ثناش هر چه هر جاست
نامش ز محمد حسین خاست
دارو ز ابر و سیلان آفاق
خوی حسن محمد اخلاق
در طینت پاک اوست مضمر
امر معروف و نهی منکر
رویش بصفا چو صبح صادق
سینه اش بصفا چو قلب صادق
مشغول عبادت و تهجد
مشغوف تلاوت و تعبد

پرورده نعمتش وجودم — پرورده چه کز وست بودم
با خفض جناح دل بهردم — گویم بخشش که رب ارحم
یادم آید ز مسقط الراس — حب وطن ست فیه لا باس
شهری آباد و ربع معمور — پر زیب که باد چشم بد دور
چون کرد در آفرید آباد — نامش بر نام خویش بنهاد
هر سوش بنا وسیع و رنگین — چون صرع مهر و منقش
سکان او خلیق و اشراف — نیکو سیر ارجمند و دل صاف
پاک از الواث طینت شان — از حلم و وقار زینت شان
ابرو پی میهمان کشاده — بر چهره صلای عام داده
تیمار خور سفر گزینان — مرهم نه خاطر حزینان
بینی بسواد او حدایق — فردوس صفت بشکل رایق
هر سو سرو سهی سرافراز — هر جا نخلی بلند طناز
نارنج و ترنج و انبه و سیب — برده از دل اهل ذوق شکیب
صد تخته گل شقایق و ورد — چون نار خلیل روشن و سرد
رضوان که درو قدم گذارد — سر دیگر از و برون نیارد
مسجد که درو ست با فنت نعیم — در عهد خلافت جهانگیر
چینی سلب ست در بر او — مشکین مقنع ست بر سر او
بیت المقدس ز بارش نور — معمور چنانکه بیت معمور
طوبی پی حوض او ست دولاب — از حوض طهورش منبع آب
نیکوتر لقتهاش میدان — سالش خیر البقاع بخوان
قلعه اش بحصانت و متانت — چون باب الامان در صیانت
بر چرخ رسید کنگر او — برج فلکی ست منظر او
چون سبع شداد با فر و باد — هم ذات نعم چو ربع شداد
سراده رسد برو نه غضبان — زو باد بدست چرخ گردان
یکسو بینی سرای مهمان — محکم چو بنای ذرتشیان
برده بالا بنای و سقفش — بر این سبیل کرده نقشش
نه از دزد خطر مسافران را — نه از عیاران اثر در آنجا
تالابی بر کنارش افتاد — تالاب مگو که دجله بغداد
آن مشرب صاف در و وارد — آبش شیرین و صاف و بارد
اشجار شلش نوان و لاف — همچون متواضعان اشراف
خورشید که آب و تاب دارد — صد غسل در آب او برآرد
نخرلیش دو کرده کوه فرسون — از لطف حق آمدش فرو سان
کوهی و چه کوه طور سینین — گشته محفوف زیتون و تین
فاکهه فیها و نخل و رمان — عین جاریست چشمه آن
آن فاکهه کشیده مطبوع — نی مقطوع آمده نه ممنوع
دانی ست ظلال در سبیلش — سلسال روان چو سلسبیلش
سدر مخضود و طلح منضود — ما مسکوب و ظل ممدود
روح و ریحان عرضه او — جنات نعیم فرضه او
خفته بجوار او بزرگی — کامل چه یکی سترگی
در نام او چنانکه باید — یوسف آمد پی محمد
از هیبت نسبت جلالش — خور بوسه دهد صف نعالش
چون دم از لا اله برزد — صد شمع چو غنچه سوسن آمد
بانگ انی لا الهیش شنفته — چون گل ز نسیم شد شگفته
زین خار تو و شگفت بادا — مردم کلمه نامش خوانند
بین الغرب و شمال الشهر — از قطب شهیر یافته بهر
فارغ ز دد و کون در بیابان — آسوده بسایه درختان
بر شاخ درخت آن ستانه — اطلاق گرفت آشیانه
فراش درش نسیم اشجار — سقای مزارش ابر آذار
زواره شنوده از کرامات — نص لا تحسبن اموات
کعبه ست دلی نه گفته شکم — مخصوص بود و غیر فی ربع
بر گرد مزار او خرامان — صد مرتع سنبل ست و ریحان
گله گله درو غزالان — پاکوبانند و دست افشان
ایمن ز جفای دست صیاد — چون آهوی حرم فره شاد
دیار وران قصاد باقین — چون محرم کعبه نی به تزئین
فارغ از رنگ طیب و دل شاد — پاک از آثار آب و گل شان
سرهای برهنه هشته سودان — بدوی صفت آن سرودگویان
آن صفه حریم کعبه خوانند — خاکش کحل الغزال دانند
• از فرط جهالت و عقیده • — سرها بسجده شش آوریده
این خطه که صحه راست آری — از بو الحسن ست یادگاری

بسم الله الرحمن الرحیم

المقالة الاولی وهی تشتمی بعرائس الفکر ومجالس الذکر

ماییم نظارگان غمناک	زین حقه سبز و مهره خاک
کین حقه و مهره تا بجایند	سر کیسه عمر می گشایند
وین طرفه که بر بساط دوران	مهره ز من است و حقه گردان
خود بو العجبان سحر کارند	گه قاقم و گاه قندز آرند
وقتست که وقت در سر آید	سیلاب عدم ز در در آید
وقتست که مرکبان انجم	هم نعل بیفگنند و هم سم
وقتست که این چهار حمال	بنهند محفهٔ صد و سال
گردون نمط پلنگ گردد	گیتی نفس نهنگ گردد
از چرخ زدن بیفتد افلاک	در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شود ز پشت این گوز	سنجاب شب و حواصل روز
یکسر شود امهات حیوان	بسته رحم و فسرده پستان
در دیده ابلق جهان تاز	از ناخنه روید استخوان باز
آنک ز علامتی که پیداست	از آدمیان حفاظ برخاست
انصاف نهان شد و وفا هم	همجنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت	آیین امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان دو پیسی	دجال هزار و مهدی نی
هر زهر که دست عالم آمیخت	در جام جهان نمای ما ریخت
هر پرده ظلم کاسمان ساخت	خاص از پی جان خاصگان ساخت
این بام نگر بچشم ابدال	بازیگه صد هزار اطفال
وین طفلان بین بشام و شبگیر	ابجدخوانان لوح تقدیر
زانجمله بنامه خطاب هست	طفلیکه خلیفه کتابست
خاقانی را بحفظ خاک	نگریزد ازین مخاطب پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای مهر دهان روزه داران	جاندار وی علت بهاران

ای کعبه رهرو آسمان را / وی زمزم آتشین جهان را

هنگامهٔ شب روان دریده / پروانه بقربت آرمیده

از سهم تو در نقاب خضرا / مستوری صد هزار رعنا

شکل تو بعالم سپنجی / تاریخ حدیقهٔ ترنجی

از فیض تو در دو گاهواره / دو هندو طفل شیرخواره

شش بانوی پیر کرده هر هفت / عالم تو دیده هفت در هفت

زنگی طرب اهل عالم از تست / جد سر زنگیان خم از تست

دارد ز تو روی رومیان آب / گیرد ز تو جد زنگیان تاب

دیباچه روم راز تو زنگ / آئینه زنگ راز تو زنگ

کودک وشی و تراست در بر / بر لوح زبرجد ابجد زر

از رفتن تو در آن ولایت / این هفت صحیفه پرده آیت

زرباشی و ناگشاده گنجی / تب داری و ناکشیده رنجی

گه در خفقان چو شاخ عرعر / گه در یرقان چو چشم عبهر

گه گوشهٔ عمر زاده باشی / گه آتش جانگزای باشی

چون شان عسل نمائی از بر / کوه از نظر تو روغنی سر

از هر طرفی که اندر آئی	اندازهٔ آن طرف نمائی
باشی بدریچه رسن ساز	هر خار و خسی بتو رسن باز
گه در بن نردبان کنی جای	گه بر سر کوکبان نهی پای
گه راست گهی کج اندر آئی	گه تیر زوی و در سر آئی
هم عارض لشکری هبا را	هم شاهد مجلسی گیا را
رنگین تو کنی کمان شیطان	چون طاق مقرنس سلیمان
روشن بتو چشم شاه و درویش	جود تو ز فیض آسمان بیش
در قصر شهان سپید نائی	زی بنگه پولیان گرائی
نو خط ز تو شد عذار عالم	واخر بر قامتی ازتو شد هم
بر تابه چپیک رایگانی	خلعت تو دهی دو استانی
یا خلعه مده بزیر دستان	یا دادهٔ خویش باز مستان
آرایش تاج هر کس ازتست	وافزایش گنج هر خس ازتست
بر دست سبکسران نگیری	خس پروری ار گران نگیری
از نطفهٔ تست نقطهٔ خاک	زاینده زر و جوهر پاک
آنرا که ز بخت تیره روزیست	از زادهٔ خاک ذره زیست

ادبار بهر کسی که در تاخت	اقبال بنجاکش اندر انداخت
با قفل زر از تو فسخ استر	با مهره لعل گردن خر

در مذمت زر و رشای خطائی که با آفتاب کنند

هر و از پی لعل و زر نپوید	طفل است که زر و سرخ جوید
لعل ارچه شراره ایست چون شنگ	خونیست فسرده در دل سنگ
ای دست بخون فتاد از بیره	جامه خرد از نیاز بیرده
گل زان بود از فنا دو پاش	کز لعل و زر است پرده بالش
گل را شکنجه در کشد زر	چون زر و درم بسکه اندر
در کیسه هر که زر فرو شد	چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر قویست رایش	زر بنده شمرد زر خدایش
زر محنت آز بر سر آرد	آز از زرت آزری برآرد
زر اول نام زر دهشت است	زان گیر بزر درشت پشت است
زر چیست جز آتش فسرده	خاک بیمار بالک مرده
آن چشمه دل که بسته آید	از آتش بسته کی گشاید
تا هست دل تو بسته زر	کی سرخ تو گشاید این در

تا ناهن حرص جوشن تست | زر مقناطیس آهن تست
چون جوشن آهنی گسستی | از مقناطیس باز رستی
زر چیست بت دو روی طرار | یک راه برین دو روی پشت آر
بشکن بت اگرت هوای نیست | آن بت که شکسته اند نیست
خاقانی را که چشم بستی | دیدار ز زر ست بت پرستی
او راست طریق بت شکستن | از آزر و آزری گسستن
آن شش سری که خلق خوانند | خر هفت سر اژدها ندانند
زر در نظرش سگی گذر کرد | گو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب با آفتاب بوجه نکوهش و ملامت

ای رنگ آمیز این گلها | وی از تو گذارش صورها
ای دایه مهربان هر خس | معشوقه رایگان هر کس
صاحب صدری و لیک خود رای | در صف نعال هست جای
آن نور که بید ریغ باری | از دیده من دریغ داری
این شیوه نه شرط دوستان است | این سنت قصد دشمنان است
شروان ز تو گرم روشن آفاق | من در گوشه سیه ظلمات

نی همنفسی نفس کشاییم | نی خوش سخنی هوس زداییم

پر خنجر هندوی دل از غم | پر آتش پارسی لب از غم

مانندهٔ حلقهٔ درم بس | نالنده ز دست کوب هر خس

گویای و خموش بی دل و رای | جنبان و جماد بی سر و پای

تف دیده و زخم تیک خورده | قد الف چو میم کرده

پس بر در حلق جاودانی | استاد سرای رایگانی

حقا که هستم چو حلقه بر در | آهم شده حلقه حلقه در بر

این حلقهٔ آتشین شب و روز | در حلق همی شود نفس سوز

پس چون بجهد شود علی الحال | در پای بنات نعش خلخال

گردون که قبای شب زره زد | بر رشتهٔ جان من گره زد

تو گرچه درفشها نمایی | روزن نکنی گره کشایی

بر روزن من نتابی از خشم | نی در دل من نغوزه چشم

میل تو بروزنم چرا نیست | در روزنم آخر اژدها نیست

در روزن آن کسی فروزی | کز روزن پشت یافت روزی

چون نرگس شوخ کور دیده | سر نی و کلاه زر کشیده

امروز نصیبه ناکسان راست	بیت المال فلک خسان راست
شد مردمی از نهاد عالم	از عالم چه زروششان هم
حالات فلک نمود معکوس	خورشید به بخل گشت منسوب
نی نی غلط است هرچه گفتم	راه هوس است هرچه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عین	ای قوة عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی	عیبم مکن ای غریب واعمی
آری تو اگر هنر شناسی	زاعمی مطلب گهر شناسی
این ناز مرا بدان غلام است	کو نیز هم آفتاب نام است
پنداشته ام که اوست حاضر	زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد پاستانم	کز مردم تا ملک ندانم
من هیچ نیم هیچ معیار	از هیچ کسان هیچ مازار
از گفت خودم خجالت افزود	رخ در خوی سر دریق اندود
دل بر سر عذر جا نشسته است	جان از پی خورده در میان بست
افکنده سرم که جای آن هست	پیش تو بپای دست بر دست

صبح ست سوی تو عذرخواهم | صبح ست شفیع این گناهم
صبح از سر صدق تازه روییست | صبح آینه دار راست گوییست
عذر از نفحات صبح بپذیر | گرد از صفحات سینه برگیر
مهری تو حیف کین نباشی | روحی همه خشمگین نباشی
فیض تو چو فیض عقل عام است | قدر تو چو قدر عشق تام است
از عدل خلیفه جهانی | گه گاه سیاه پوش از آنی
بالای و پستی از لطافت | نزدیکی و دوری از مسافت
مانی بگه نزار عشر زرین | بر سوره اختصاص یاسین
زرین صدفی جواهر افزای | در بحر کف محمدت جای
هر چند ردای زرنمائی | تاری بردای مصطفائی
هیچ زری از پی بهارا | هر حلقه درع مصطفی را

تخلص مقالهٔ اولی به نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم

چرخ از پی درعش آفریدست | چون حلقه درع زان خمیدست
در دامن درع آن مطهر | چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی بهزار حلقه موزون | یک حلقه در او به کم چه افزون

هر درع که دست کبریا یافت | خاص از پی قد مصطفی یافت

کان درع که داشت قد آدم | تا یافت کمال اوست بل کم

در دست رضای آن مطهر | دستابنوی ست خلد انور

بر جیب کمال آن مقدس | گو آنکه الیست چرخ اطلس

بر ملک بقاست شاهی اورا | دو آهی ست جهان واهی اورا

تا احمد ملک دار شرع است | در ملکتش وجود فرع است

در دار الملک سر قرآن | خطبه ابدی بنام اوان

نزل دلش از سرای قدرت | پیش درش از برای خدمت

شد غاشیه دوز عالم پاک | از کیمخت کبود افلاک

نه غاشیه هست چرخ اخضر | چار ارکانش نهاده بر سر

ایزد که قسم بجانش خورد است | سجادش ادیم خاک کرد است

لشکرگه دین ستانه او | کعبه شده کوس خانه او

هر شب که عمود صبح شد راست | خاص از پی کوس کوب او خاست

در صحن بقا ستانه دارد | و ز لفت رضا خزانه دارد

گردون دو هم ستانه اوست | فردوس نهم خزانه اوست

خیمه زده شرع در جنابش | حبل الله المتین طنابش
هم جانورست و هم سخن گو | نخچیر ستان خیمه او
بگرفته جهان و هفت سقفش | پس کرده بوفق شرع وقفش
بر نامه وقف این ممالک | توقیع زده که صح ذلک
این عالم دان کهن عطایش | صد عالم نو نهاده رایش
دنیا که دو روزه کاخ کوخ است | در راه محمدی کلوخ است
او آبحیات عشق خورده | استنجا زین کلوخ کرده
خاقانی که دل گشایند | چون از ختن ازل در آیند
ناکرده هیچ باب جلباب | از کسوت هندو فرش سقلاب
بر دست مجاهزان فکری | نابرده هنوز مهر بکری
آن طائفه را بدست انفاس | مختار عرب شناس نخاس
مختار که مخ فکرت آمد | گوهر دم و بحر فطرت آمد
زان فضله که گوهرش بینداخت | خاقانی عقد عنبرین ساخت
خاقانی اگر بدست اگر به | از زله خوان اوست
چون فربه شد ز برگ خوانش | قربان گردد بر آستانش

از بهر شی حیوان چو گشت فربه	قربانش کنند روز اضحی
پس پیش سگان بیفگنندش	بل قوت محققان کنندش
هر کو سوی خوان مصطفی تافت	از فرو بهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسد بناچار	قربانش کنند بهر مختار
از سگان جهان شود دلشاد	گردد ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانية الموسومة بمعراج العقول ومنهاج الفحول در حسب حال خود گوید

آنم که بدار ضرب عالم	هیچ ست عیار من دو جو کم
زین بوم کثیف و بام منحوس	زیر و زبر دو سکه محبوس
در بند دو سکه زخم پرورد	رخ زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان دو رویه مانده	بر هر روی سه بیت نشانده
با صورت شش سر سه برونم	با اسفی هفت سر درونم
زر ریگه بود خلاص کانی	آواز دهد چو بر فشانی
من عیب کنم بها نیارم	زین غره مشو که بانگ دارم
از بهر جنیبتان بالا	نی طوق آید ز من نه هرا
زین غم نه خلاص شک ندارم	کز بی محکی محک ندارم

طفلی بهوای زر ز نارنج	بیساخت دو کفه‌ی سنج
وز چوب درمنه در میانه	میکرد عمودی و زبانه
دیدم که ترازوی بیاراست	دو کفه و شش علاقه شد راست
با باد شدم در آن ترازو	من زین سو و باد زان دگر سو
با دار چه اصل خشک سر بود	از من بعیار چرب تر بود
پس با که بوزن همسر ایم	گز باد بسنگ کمتر آییم
حیرت زده ام ز ظاهر حال	تا چرخ زمین بآخر حال
پنج آیت مصحفی طرازد	یا بند کتاب شدّ سازد
از زرگر چرخ باز دانم	تا من چه زر از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آمد

ای دائره گرد نقطه پرور	ای بوته وای ترازوی زر
ای شاهد غمزه زن جهانرا	سلطان یک اسپه آسمانرا
از دولت تیز یافته فر	شش ساعت رانده هفت کشور
شاهی و کمال تست مطلق	دارنده صد هزار بیدق
فرزین بسه خانه زین سوی تست	ماه آخر می خورد ز پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن | زیر تو عروس ارغنون زن

والاگهرے بسیط نامت | عالے نقطے محیط بامت

لعبت گرکان و کان تمکین | خوردی پیر باغ و باغ زرین

چون اشتر بختی قدم زن | بیرون گذری ز چشم سوزن

باز از بره خوان تو نهادے | یکساله غذاے خلق دادے

وز خاک دمانده سبزه تر | یعنی بره با تره نکوتر

تیغ از تو بر اسپ آسگون تاخت | میدان فلک پلنگ وش ساخت

نوروز ز نار و سیب زرین | بگشاد ز تو فقاع مشکین

کردی نظری شکسته از تاب | قاروره آبگینه پر آب

قاروره شکن طبیب آفاق | نعم النظرے مسافر طاق

برهان تو برده عیسوے وار | دار الثعلب ز فرق کهسار

اینک سر کوه گشته زرین روے | از برگ بنفشه دیلمے موے

گلگونه بلاله هم تو دادے | خال سیهش تو هم نهادے

بانست جبین باغ زرشان | از طره سرو جعد ریحان

سعی تو کند گه تجمل | پیر زر قراضه سفره گل

وز بخشش تو سحاب اشهب	جلاب و به تقیت عبهر
سوسن ز تو شد مبارز آثار	هم نیزه نمای هم سنان دار
بر چهره شنبلید خوش تاب	نشره تو کنی به زعفران آب
نیلوفر بر تو دیده بگشاد	از یک نظرش جنابت افتاد
شب آنهمه غسل زان برآرد	تا روز نماز تو گزارد
ای محرم تو تو کعبه او	او ساکن و پیش تو در تک و پو
محرم که شنید معتکف وار	یا کعبه که دید ناقه رفتار
هر چه از ورق نبات برست	نیلوفروار عاشق تست
بستان ز تو محشر الطیور است	هم صوت طیور نفخ صور است
بلبل به دعای تست شب خیز	خاکستروام آتش انگیز
قمری ز تو پارسی زبان گشت	طوطی ز تو کارنامه خوان گشت
شد فاخته از تو پارسا روی	صد غنچه نمای و ماجرا گوی
شارک ز تو مطرب چمن گشت	هندوی چهارتاره زن گشت
در وصف تو ای بهار خوش سیر	خاقانی راند منطق الطیر

باز آمدن به شرح حال با آفتاب مشتمل بر تقریر حالات و شرح شکایات

خاقانیا را تو تی همه روز | بازیچه نمای مجلس افروز
گاهیش طلایه بان زاری | گاهیش ترازوی نزاری
هر خشک و تری که هستش از تست | کف پر زر و گل بدستش از تست
چون با نظر تو همنشین گشت | پشمینه او بریشمین گشت
سر دایه وحشت زمانه | از فر تو گشت تا بجانه
آبی بر تنش نسیج بر تن | گاهی بدریچه گه بروزن
در روزنش ای فلک همه روز | سجادهٔ چارسوی زردوز
پس چون مشبکش نهی بر | دامانش کمی پراخته زر
اشکی که زدیده ریخت بر خاک | از خاک بدیده برچنی پاک
آن روز که در نقاب باشی | آهم کند آسمان خراشی
تو خفتهٔ ماتم خراسان | من بستهٔ دار ظلم شروان
تو راندهٔ آنطرف بوسواس | من کان مولدست و مسقط الراس
من زآفت زاد و بوم غمناک | دل در تب گرم و دیده نمناک
دو گرم دل و دو نم رسیده | دو زر رخ و دو تب کشیده
از کردهٔ روزگار ایمن | من با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم نژاند و ه	قیرین چاه ست و آهنین کوه
چون چاه خزینه دار سر باش	چون کوه شنیده را مکن فاش
زین اعمی سیر و اعجمی سار	بشنو و سه سر گذشت اسرار

در ذکر سفر خویش بوقتیکه از شروان عزیمت کرده بود

کاول که مرا امید دوران	بر باند ز شهربند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش	بر لاشه عزم لاشه خویش
از شط دو بال بحر شروان	جستم بعراق مقصد جان
این بحر سیه بجای ماندم	زان سوی سپید رود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم بمثال هشت بستان	هر هفت ولایت قهستان
خاکش بمسیح توتیا بخش	سنگش به کلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش	هر سال چهار نو بهارش
مرزی نه گیاستان گلستان	شکر زار و قند نقلستان
خوزستان را دو رخ نهاده	هندستان را سه ضربه داده
بر خاک رهش هزار ان گل	بر آب گهش هزار ان پل

گلها همه هشت روی یک ساق	پلها همه هفت پشت و یک طاق
آبستن دست نخل آزاد	بی جرعه ابر و نطفهٔ باد
از تارش ترک و زنگی ایمن	اما همه خار نالشش خائن
رضوان کده چنین برومند	مانده بکف زبانی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین گشای خونریز	غوغای روز خسپ شب خیز
مقصد نه و جمله کاروانی	دیده نه و جمله دیدبانی
روز از سر ره رحیل کرده	مهمان که ناسبیل کرده
حیلت گر و ناقصان قادر	تهمت گر و قاصدان قاهر
با راه روان دلیل گشته	پس راه زن خلیل گشته
خوش خنده و زهر پاش مادام	ضحاک دهان و اژدها کام
ناپخته و سی فسرده بی آب	چون خایه مرغ ز آتش ناب
گر چشم و چو بحر مایه خشم	لا بلکه چو کژدم اندری چشم
جاسوس و عسس همیشه هر یک	صد دست و هزار پیشه هر یک
ریشان همه ساکنانش منکر	چون آب تر و چو آتش ابتر

در نکوهش محترفهٔ آن ولایت گوید

صباغانش بلا در سیه وار | بر چهره نشان نیل دیدار
تعویذ دهانش ساحری وش | و دود فگنش صد زبان چو آتش
خمارانش جنابت انگیز | شیطان سار و ملائک آمیز
طباخانش کشیده خنجر | هم خوان مسیح و آدمی خور
قصابانش گلو بریده خلق | کلفوته کنان ز خوان هر حلق
بوابانش حرام کاره | حاکم لقبان رشوه خواره
خیاطانش خسیس و مکار | بر وصل دل و بلا پدیدار

رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل و رود آب هرنالی

بگذشتم ازین تباه کیشان | در طارم شان ز شیب ایشان
پیرامن آن بلاد معظم | دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش | صد نیل روان بر آن فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت | یا قهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان | اینجاست بشمنگی نگهبان
بر حسب حمایت سبیلش | در حوزهٔ فصیل و زانبیلش

الحق باضافت چنین رود | بحر عدن از دو قطره کم بود
شیرش ز خیال دوست کش تر | ذوقش ز سرشک خنده خوشتر
خوش نکهت عیسی از دم او | تر طینت آدم از نم او
وز خواب چو سر برآرد او | تجدید وضو کند بدو هم
دریای محیط پیشکارش | محتاج زکوة چشمه سارش
در جنب فراخی گشادش | با غایت ژرفی نهادش
اخضر که چو گنبد است از رنگ | مانندۀ گنبد است بر تنگ
جیحون کم از اشک چشم اعمی | سیحون عرق دماغ افعی
مرغابی او همای سیما | از مرتبه همعنان عنقا
چیرش بنوای نغز مرم | داود سماع و باربد دم
بر هر خط شط او که خواهی | اصداف بجای گوش ماهی
شست افکن ماهیش سلیمان | ماهی خور او مسیح و صدوان
هر لحظه بساحل از صیانش | دندان فکنند ماهیانش
زان دندان برگرفت افلاک | هر دندان را بسنگ تریاک
مریخ چو حق ازو بگذارد | زان دندان کرد دشنه کارد

آن مشرب صاف را بمعنی — نهر الله خواند جان عیسی

موسی و خضر در و شناور — زو یک نم صد هزار کوثر

من لاشه راه ناگریزان — افگنده بدست سخره گیران

رفتم بشتاب غوطه خوردم — زان نیل و فضیل عبره کردم

رسیدن بصحرای شکارگاه آن ولایت

پیش آمدم آن چراگه جان — صحرای شکارگاه سلطان

با وسعت او بچشم وصاف — چون نقطه فا شده که قاف

گردون بسرش چو بنگری ژرف — چون حلقه جیم هم بر سر حرف

در صفت منصه لشکر سلطان گوید

از خیمه دران فضای مسکون — پیدا شده صد هزار گردون

قربان که وقت رب گاه مردان — میدانگه و صیدگاه سلطان

بر درگه او صد آستان بیش — هر یک ز هزار آسمان بیش

بر طرف یک آستان صد شاه — آلوده لبان ز خاک درگاه

هر یک ببه بسته خط پاک — العبد نوشته بر سر خاک

از گاو زمین آرمیده — فرمانش دوال بر کشیده

پس ساخته زان دوال خودرنگ | بر اسپ فلک حمایله تنگ
کان مرکب گرچه عرش سیر است | پالانی راه همت اوست
میتافت سرای پرده از دور | چون در شب تیره شعله نور
آری شب تیره هرچه نور است | نزدیک نماید ارچه دور است
نزدیک ولیک طالبان را | بس دور ولیک غائبان را
بر گرد سرای پرده خاص | حلقه زده سالکان با خلاص
چون آتش طور سوی موسی | نزدیک ولی رسید نخی
خاصان همه در سرای پرده | از رشته جان نطاق کرده
سرهنگانش آستان گرفته | از مقرعه زن جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب | هر کوکبه صد هزار کوکب
تیغ آختگان پاک عنصر | بر تیغ نوشته یارب عنصر
پرداخته از جهاد اصغر | پس تاخته سوی جهاد اکبر
بنموده بسحر آتش آمیغ | تیغی بزبان زبانی از تیغ
یک ضربه و صد هزار تاثیر | یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خود نهاده بر سر | شمشیر چو جان گرفته در بر
۲ مه مرکب و مشتری شمائل | مریخ سلب زحل حمائل
۳ چون ریم آهن بر خشم آهن | صد چشمه کنند چشم دشمن
۴ در گوشه دامن بقاشان | در بسته طناب خیمهاشان
۵ هر خیمه ز شعریان طنابش | فلکه فلک و مه آفتابش
۶ استاد سرای هفت خشان | شاگرد و غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

۷ رندان دیدم همه خرابات | بی کور کنان که مناجات
۸ صافی دم و درد خوار هر یک | سرمست و خرد سوار هر یک
۹ پروانه آتش سحرگاه | دیوانه خانه زاد درگاه
۱۰ شش پنج زنان داو برده | اما همه نقش یک شمرده
۱۱ از باب بهشت سر کشیده | دوزخ بدو جرعه درکشیده
۱۲ خمخانه بدیده در گشاده | کونین بدو دمی گرو نهاده
۱۳ هر چنگ زمانه فارغ الذات | از بیست و چهار رود ساعات
از مهر سرای هفت پرده | دل چون نارنج سرخ کرده

وز زخم سپهر بیهوده گرد	چهره چو ترنج آبله خورد
زان حوض که آبروی جسته	دو دست ز آبروی شسته
نادیده زمانه را ثباتی	داده ز بر آتش براتی
بر عالم شرک از در شاه	برخوانده براءة من الله

در صفت بارگاه سلطان

من پیش چنین سران گردن	گشته متمکن و ممکّن
سر بر سر خاکپای شان پست	چون خاک به جرعه شان مست
بهر دل شان هم از دل خویش	گه بلبله وار گه سبوکش
بر سفره خاص شان هر باب	ده کاسه بدست همچو دولاب
گه نامه برم لقب شهاده	صد سر چو کبوتران گشاده
گه چون خبر آوری نموده	ده پای چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت و کوتر	دربان و رقیب شان بهر در
از زلّ و نوا در آن اماکن	در بایستی نبود لیکن
دل عجبت بارگاه میداشت	امید قبول شاه میداشت
من پیش معبران درگاه	انگشت زبان که الله الله

ای خاصگیان سخن شمار است | تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمایید | در حضرت شه سخن روایید
از چنگ وبال وارهیدم | در بارگه شرف رسیدم
تا از سر بارگاه امکان | در پایه دست بوس سلطان
میگفتم و کس شفیق من نی | در راه طلب رفیق من نی
من بر سر پای عجز گردان | مالنده پای پایمردان
روزی ز وثاق پایمردی | می آمدم آفتاب زردی
در راه چو چشم باز کردم | با خواجه بزرگ باز خوردم
با هشت جنان دوچارم افتاد | کان خواجه برهگذارم افتاد
صدری متنفر از خلائق | عدلش بضمان ملک لائق

در مدح جمال الدین موصلی

آن نقطه کل گشته مسلم | چون نقطه برو سه بعد عالم
برده بخلاف رسم و عادت | سجاده ورای آن سه جاده
از ظل طلیل او برابر | ظلمات ثلاثه گشت انوار
جمشید ملک ز جمع آتش | صد آصف برخیا غیاثش

چون دست کلیم پای گلگونش	هارون وزیر گشته بار روشش
جعفر کرم و نظام بخششش	بل هر دو رکابدار رخشش
سادات رکاب او گرفته	چترش دو جهان فرو گرفته
پیشش بروار واز شر و شور	جمهور جهان به ازجم و هور
چون موکب او فراتر آمد	بی من ز من این ندا بر آمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبت

ما اشرف قدر کی افلاک قدر	ما اشرح صدر کی جهان صدر
ای عدل تو حرز پادشاهی	اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایبان ایام	وی سایه ات نور بخش اجرام
ای عکس تو هشت باغ فکرت	وی حسن تو چار جوی فطرت
ای سرگره از تو عقد جانرا	بل واسطه عقد آن جهانرا
ای فر تو بر جهان فروزت	چون قرصه خور در آخر حوت
معروف بعدل و فضل جاوید	چون فصل ربیع و قرص خورشید
عشق اول حال رسته در تو	امر آخر کار بسته در تو
زان تحفه اول آخرین ظرف	زین تحفه آخر اولین حرف

بر ضد مخالفان مذموم | در ملک توئی امام معصوم
تا دیده فلک بهیچ دوران | جز دست تو زیر دست سلطان
آن روز که شاه خلعه فرمود | خلعت همه خاص خلعت تو بود
کلک تو ثبات ملک جسته است | عدل تو برات ظلم شسته است
دو دست بصد هزار دوران | عزلت ز تو چون فنا ز سلطان
اولاد تو از کمال بینش | او تاد سرای آفرینش
این زال عقیم گشته فرزند | از فرزندانت با فروزند
هم ایشانند بعد این زال | میراث خوران ملک لایزال
بر درگه تست بنده فرمان | خاقانی و صد هزار سلطان

استفسار نمودن ملک انور را خاقانی را از مولد و منشاء

هر نظم کزین قبیل بشنود | رانندش رقم قبول و بستود
چون نطق صدف کشای بگشاد | در سخنانش بحر ها زاد
دیدی که ز بحر در فزاید | در طره گر و بحار زاید
هر دری و آن از آن دو گوهر | یکدانه گر و دو پیکر
نطق و نفس نتیجه تو | الحان زبور و نوشش نبور

ف ۱ تا دیده ۱۵ الی آخر بیت دست تو قائم مقام دست سلطان هست و مراد از خلعت خلعت وزارت ۱۲ شرح
ف ۲ دو دست الی آخر بیت معزول شدن از منصب وزارت از تو دو دست چنانچه خاقان از سلطان و این مراعات است ۱۲ شرح
ف ۳ اولاد و غیره ...
ف ۴ این ...
ف ۵ چون ...

پس کرد عنان گران چو مرکز　　فرمود بسبک خطاب موجز

گفتا چه کسی و چیست نامت　　اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلمی سخن‌دان　　میلاد من از بلاد شروان

بودم چو خلیل عهد اول　　فرزند دروگری معطل

در غار بلا گزیده آرام　　انگشت خرد مزیده مادام

در بتکده هوا رسیده　　برهم زده هر بتی که دیده

در بند نجوم جاه مانده　　هذا ربی خطاب رانده

پس کرده بروی قبله زآنز　　انی وجهت وجهی آغاز

رشک آمده چرخ را ز حالم　　افگنده بدوزخ وبالم

پس چشمهٔ لطف برگذشته　　وان دوزخ من بهشت گشته

پس ساخته از پی منازل　　در وادی عشق کعبهٔ دل

و آخر ز برای قرب یزدان　　فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک بوزراسب جای وطن و جواب دادن خاقانی

گفتا بعراق چون فتادی　　زان ناحیه چون برون فتادی

که بزرگتر ایشان کرده نمرود را آتش تهر اشتعال یافت بر سوختن
ابراهیم علیه السلام قرار داده حکم کرد تا در محوطه وسیعه
هیمه بسیار جمع آورده آتش زدند بتعلیم شیطان ابراهیم
علیه السلام را در منجنیق نهاده بآتش انداختند چون آنحضرت
از منجنیق جدا شد افغان از ملائکه سما بان برآمد جبرئیل امین ع
خود را باو رسانیده گفت حاجتی داری ابراهیم گفت بتو نیست
جبرئیل ع گفت بآن کس که داری مسالت نمائی ابراهیم ع
گفت حسبی من سوالی علمه بحالی درین اثنا خطاب از
حق سبحانه تعالی در رسید که یا نار کونی برداً و سلاماً
علی ابراهیم تمام آتش بهار و ریاحین شگفته و چشمه آب
خوشگوار گشت و فرشته بصورت انسان بجهت موانست
خلیل علیه السلام پیدا شد و بعد از سه روز یا هفت روز
نمرود مردود جهت تفتیش حال آنحضرت بموضع مرتفع برآمده
بجانب آتش نگریست ابراهیم علیه السلام را با شخصی دیگر
بر سبزه خرم نشسته دید و در اطراف گل شگفته و ریاحین ع

گفتم که وران دیار پرشور | نان شیرین بود و آبها شور
آن خطه بدست قحط اسیر است | جایش نه محل دلپذیر است
پیرامنش آبهای ناخوش | بالاش نه ظلهای آتش
از صنعت چرخ و دست گردش | دوزخ زبر و جحیم گردش
غافل چه کند سواد حضر اش | آن شهر که دوزخ است بالاش
بختم سفر عراق فرمود | زان آب و هوای قحط فرسود
چون راه عراق در کشیدم | نعمت کده بهشت دیدم
چون یاسه شد هر و غم رسیده | از کنعان رسته مصر دیده
می پویم تا جوار درگاه | بر بوی قبول حضرت شاه
پروانه خویش کن پناهم | تا راه دهد به بارگاهم
کان بارگه ارچه معجز آرد | دارد همه چون سپهر ندارد
گرچه ز حد ثناست برتر | نگزیردش از چو من ثناگر
جائی که نگین هنر نماید | هم جلوه گری چو موم باید
کان نقش گزی که بر نگین ست | خواننده ز موم راست بین است
هر حقه که لعل در میان است | اندک موئیش پاسبان است

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را

گفتا تو هنوز ناتمامی | برگرد نه مرد این مقامی
چند از من و ما سخن فزودن | خود قبله راه خویش بودن
تاریکی جهل خودستاییست | لا علم عین روشناییست
لاف ست جگرشگاف شیران | نی ست گلوبر دلیران
لافی که ز آدمم به برهان | آنکه انا را بی اینت نادان
آنکو شجره ز آدم آرد | در بیت انا نسب ندارد
خود بین چه بوی برنگ ناموس | کاخر تو خجل شوی چو طاوس
طوطی که نهندش آینه پیش | غافل شود از نمایش خویش
چون گم کند از خود آشنایی | یابد شرف سخن سرایی

بیان نمودن ملک الوزرا دقیقه گیری خورده شناسی پادشاه را

شاهنشه ما سخن پذیرست | اما بسخن دقیقه گیرست
اول شرفش ثنا پذیریست | کمتر درجش دقیقه گیریست
آن خلعه که فضل او نگارد | هر نو قدمی قدش ندارد
آن شربه که عدل او چکاند | هر حوصله قدر آن نداند

صغری تو و شاه جامع العلم | طفلی تو و شاه بالغ الحلم

نادیده بساط شاه بهراس | پی گم کن و پایگاه بشناس

حُجّاب غیور گروه درگاه | تو بار طلب نغوذ بالله

دیدی در گنج را نهفته | آگه مکن اژدهای خفته

حُجّاب زبان برند زنهار | این لاف مزن زبان نگهدار

طفلی به بر معلمان باش | چون طفلان مُهر بر زبان باش[۱]

خاصه[۲] که زبان سگ گزنده است | در حبس دهان ازان فگنده است

نه بر تو زنند نانه خنده | درگاه شه و سگ گزنده

تیغیست زبان کشیده درکام | زین تیغ کشیده سر نگهدار

این تیغ را بقوت دین | بی غایله[۳] کن چو تیغ چوبین

در دوزخ تن زبانی است | مفتاح بهشت بی زبانی است

ماهی بفلک مقیم ازان گشت | کاول که بزاد بی زبان گشت

مار از در خلد رانده زانست | کان یک دو زبانش در دهانست

بگذر هم ازین قدم که هستی | در بند زبان بگوش رستی

زین پای پیچ خانه کن باز | هم مولد خویش مستقر ساز

۱ مهر بر زبان کنایه از سکوت است
۲ خاصه الخ مشتمل است مصرع اول ترجمه اللسان الکلب عقور در مصرع دوم ... نیست ... یعنی در لفظ حبس ... دهان را ازان ... سبب که سگ گزنده است
در حبس کلام ... نموده و ... اضافت ... لفظ فگنده است بمعنی ... فگنده شده
۳ غایله شر و بدی ... منتخب

در مکتب علم تخته برگیر	هم عشر نخست را ز سر گیر
تا کی سبجی بدن همه روز	بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زاد بوم کن رای	چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم	حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه برم کم از ره آورد	خاصه بدیار قحط پرورد
پرسند مجاوران که گویم	گر خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان	از خواجه بزرگ صدر گیهان
بر چشم خرد نقاب بندم	پس خجل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الوزرا و دادن انگشتری که اسم اعظم برو نقش بود

گفت از ره کدیه پای برگیر	هان خاتم من بنقد بپذیر
کام و زر نگین خاتم ماست	این خاتم زمردین که یالاست
چون خاص تو گشت خاتم من	چون خاتم چشم شو همه تن
کان بینی از آن نگین جاوید	کز گوهر جام دید جمشید
سندیش چو این تراست همراه	از غول ره و سموم جانکاه

کاسمای مهین برو نوشته است	تریاق مهین درو سرشته است
این مهر برغم دیو رمین	میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش	زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی این چنین تنعم	برخیز و خیره را مکن گم
جم هفت زمین بدین نگین داشت	تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس نشرهٔ هوش	وقف ابدیست بر تو مفروش
برگوشهٔ او برغم اغیار	لا یوهب ولا یباع بنگار
ترسم کاین راز جان گرانی	نه قدر آری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی بشروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب نمودن

آخر چو بمن سپرد خاتم	چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش	راندم صلواة بر وجودش
از خدمت آفتاب انور	رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع	برتافتم از عدو راجع
باز آمدم از حد قهستان	در دان شهر و سواد شروان
بردی همه کس ز خاتم من	افسون تب و طلسم زادن

این مهره بشهر مشتهر شد	خاقان بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدی فرستاد	تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به	جمشید منم نگین مرا به
مهری که وجود راست فهرست	محبوس عدم مدار بفرست
در دست تو آن نگین نشاید	خود خاتمت آهنین بس آید
با خاتم جسم چه عشق بازی	چون خاتمی از سرون نسازی
شاه اسپرم و مشام عیسی	بر آخر لاشه خر چه معنی
عنوان مجوس و بسم بر رو	دست جنب و کراسه در رو

جواب دادن خاقانی مر پادشاه شروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست	این ظلم نبود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند	از شاه بعدل باز گویند
عدل ار نه مهندسی نمودی	این گنبد آبگون نبودی
در خاک نه آب عدل خوردی	گل گنبد آتشین نکردی
عدل آورد از پس زمستان	در علت طبع نفخ نیسان
از عدل گشاده شد بگلزار	خون رگ گل بنشتر خار

از عدل بمانده اند پیوست   این طلشت بلند وخانه پیست

غلو کردن شروان شاه در طلب آن خاتم

گفت ار بمثل بهاش جوئی   شهریست بهاو هم چه گوئی

گفتم وقفست چون فروشم   خورشید بگل چگونه پوشم

نپذیرم اگر بها فرستی   در خود همه کیمیا فرستی

صفت خواص آن خاتم

گه گه که نهادمی در انگشت   هر سند ماه کردی پشت

دریای همین که خضر دیدی   زانگشت کمین من چکیدی

هر فضله که ناخنم بدادی   چرخش همه نو لقب نهادی

خورشید فلک حسد نمودی   کین خاتم کاش قطب بودی

تا آن نشدی بقوت او   از ضعف دل من زرزوی ره

گه داشتمی نهفته چون غیب   در عقد عمامه و بن جیب

گاهیش ز بیم دیو مردم   در کنج وثاق کردمی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب ضیاع آن خاتم

مادام که این نگینه نور   می داشتمی ز خویشتن دور

سدّ حنه دم شکست می یافت	یاجوج خیال دست می یافت
دیو المم بچاه می برد	غول هوسم ز راه می برد
هر صبح بدر طغان همی راند	آزرم بسوی تکین همی خواند
این گفتی صدر مهتران جوی	وان گفتی هیچ خسروان گوی
من مانده درین بمنظر سن پای	نه پیش ره و نه باز پس جای
گه بوده از نیاز نانی	بر خوان خسان هیچ خوانی
گاهی چو گوزن وقت نزهت	افعی خواری ز نان شبهت
گه پیش در گوزن ساری	چون افعی گشته خاک خواری
گه پیش بساط چند معیوب	چون زر نثار در لگد کوب
گه وقت صبوح چند ناتمام	بپذرفته و باز داده چون جام
رسم ست که جام را طرب ساز	بستاند پر تهی دهد باز
آخر دم اگر شکسته گردد	زین رد و قبول رسته گردد
تا بتوان جام جم نمودن	عارست بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تحیر	رفتم بولایت تفکر

عقل آمد و گوش من بیفشرد — پس شد بدکان و حدتم برد

من کودن و او برید و قاصد — من اعمی و او دلیل و قاید

یکدست بدوشش او نهاده — دستی بعصای شرع داده

می ماندم و میشدم بگوشش — دستی بعصا یکی بدوشش

آخر چو نمود دستیاری — برخاست طریق رستگاری

پیش آمد و پیش میل باریک — بگشاد در چشم آب تاریک

میل کرد بدست چابکی زود — بر مجری کاب تیره را بود

هر هفت طبق چنان جلا یافت — کز هفت طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور تباشیر صبح سحر و سعادت

من چشم فرا گشادم از دور — پیرایه صبح دیدم از نور

دیدم نفحات صبح صادق — چون نکهت یار و آه عاشق

دیدم که سپیده بر فلک تافت — این خیمه طناب آتشین یافت

شد تخته فلک درم صبح — شد حلقه ماه خاتم صبح

بر بانگ خروش کوس درگاه — شد چشمه لمع سحرگاه

من عزم بفتوح کرده — با شاهد دل صبوح کرده

از یک صبح آن بمن رسیده	کادم بچهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات حضرت خضر علیه السلام

چون بیرق صبح بر سر آمد	خضر نبی از در حرم درآمد
بگذارده فرض کرده مجلس	در بیت حرام بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده	پنجاه چله بر آوریده
گشته ز همتش قوی سر	دندانه باره سکندر
برخاک سکندر آمده جم	تلقین نماز کرده باهم
صدره ره عشق در گرفته	یکسر نفس بر گرفته
اندر برش از سر فضائل	هر چار کتب شده حمائل
کرده زرداي عالم الغیب	باز افگن چند قد بر جیب
فضل الله بر طراز جامه	نور الله ریشه عمامه
در دست عصای سبزگانی	رکوه پر از آب زندگانی
پای افراز نیاز کرده	در حضرت پاسے باز کرده
مرد ذکر الله اندران راه	وارسته ز آفت نسوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از حلم	پر مغز چو جوز هندی از علم

آن شیبت روی ارغوان رنگش	چون برف تنیده گرد آتش
افتاده هزار عکس دلجوی	بر شانه دست از آینه روی
چون فستق سبز جامه مادام	انداخته پوست همچو بادام
میرفت ز نرگس پر آبش	بر نرگسهای سقف تابش
میبافت حیات جاودانه	طاوسان غراب خانه
چون دیدمرا چو غنچه بشکفت	دوشیزه چو غنچه نکتها گفت
آورد هزار عید پیدا	کان نیم هلال کرد گویا
میزاد بوقت هر خطابی	از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره	بر صورت نشست سی ستاره

در معنی تفقد کردن خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت	بنشست بعادت عیادت
نالانی این تن نوان دید	مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاده بر سر	لو انزلنا بخواند از بر
درد سر من ز سر بنالش	بر واز دم درد سر نشانش
لفظش چو گلاب بر زده سر	کافور بهند عارضش در

تا در و سرم چو بپیوند از دور / بنشاند از آن گلاب و کافور

اخلاق و حدیث خوشگوارش / بودند فواکه و جوارش

تفّاح من این و گلشکر آن / زین دو شده خان تن آبادان

بود این دل از نهایت رنج / دیوار شکسته زیر او گنج

او کرد به کمترین اشارت / دیوار شکسته را عمارت

هر حرص مرا که طفل شوم بد / چون غنچه گل گلوش ببرید

هر کشتی آز من که دریافت / همچون ورق شکوفه بشکافت

در ریخت بحلق من علی الرؤس / صد شهپر و طاس مشرقی طاوس

او سکه روی سیم سیما / بی پرده من نموده عمدا

من طاق جبین و کرسی سر / بر خاک نهاده پیش او در

میکردم با خود این مجازا / تا پیشکش از چه سازم او را

هم هاتف عقل دادم آواز / کان خاتم خواجه پیشکش ساز

بر جستم و خاتم آوریدم / بوسیدم و پیش او کشیدم

چون پیشکشی بدان خطر دید / حیران شد و تیز تیز در دید

گفت این بتو از کجا فتادا / این خاتم جسم ترا که داد است

گفتم بعراق داشتم سر	با خواجه بزرگ خورد و پرور
زان پس که کرم پناه من ساخت	این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا بشکستگان بی قدر	تشریف چنین دهد چنان صدر
پس خاتم دیگر از کف راد	بر خاتم من مزید بنهاد
گفت این سوی دست چپ همی آر	وان سوی دست راست بگذار
کز قوت این دو مهر والاست	قوت دو فرشته چپ و راست
او صحن دلم بگشت میرفت	جانم بزبان شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه

ای پیر مسافران والا	وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت	وی خازن گنج گنج عصمت
در دستگه تو طفل مزدور	کرسی داران مجلس طور
با مشعلهٔ تو رسته ز آفات	وادی سیران راه ظلمات
بر کوههٔ قاف محمل تست	بنگاه خسان چه منزل تست
رنجیده شدن ترا سبب چیست	آخر غرض تو زین تعب چیست
گفتا غرض من آنجا نیست	مقصود جز ای جاودانیست

۱ گرفتن ۲ تشریف بزرگوار گردانیدن الخ

۳ بیان ... خاتم ... دست راست ...

۴ شرح پیر مسافران الخ

۵ خانقاه بالا کنایه از عالم بالاست ... کرسی داران

۶ وادی سیران ... کنایه از سلطان سکندر و ...

ما را چه غرض کشاید از تو	ور کیسه ما چه آید از تو
صد گنج روان فتد رایگان هم	از تو چه قراضه قرض خواهیم
مردان که مجاهران راه اند	از صاع ستان زکوه خواهند
پیران سخن از غرض نرانند	آزادان آز را ندانند
آزادان را به سینے افضل	آزادی از دو حرف اول

حکایت کردن مهتر خضر از کیفیت جمیع و صحاد دعوت

من دوش برای زلّه خاص	بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس هفت مردان	بر زاویهای کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعے	انس همه شاهدی و شمعے
آن شاهد خاص و شمع سفره	قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام پوشان	تریاک دهان و زهر نوشان
مشکین لقبان و مشکلین انفاس	خالی ز خیال ناس و خناس
از پاس و سپاس خلق رسته	ور ز سور و سرور دهر جسته
بر رسته و رسته از چه آز	بر جسته و جسته درگه راز
صد غزوه بروم آز کرده	صد حج به حجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن	سیاره و ثابته دل و تن
طوبی نفسان ز پاک سنجی	بر تن خشن هزار سیخی
هر حرص که نو بدیده بخشش	چون جامه زده هزار بخشش
شش دانگه عیار آب گل شان	دینار چهار دانگ دل شان
آهسته چو کوه زیر ژنده	تب لرزه بکوه در فکنده
در وجد ز بحر موج زن تر	بحر از پی شان سجاده بر سر
اندر قفس وجود هر کس	چون زاغ گرسنه چار کرکس
چون کوس تهی شکم پگه خیز	هر صبح دعای ناله آمیز
نا داده بخار فضله آور	دیگ معده بکاسه سر
طباخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان برنده	خوردی پر خلق و نا خورنده
نه چون آتش که هر کجا یافت	انگاه پزد که خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی دران جمع

زان طایفه شب روی چو شعری	بر گفت ز گفته تو شعری
کاتش بگروه در همی زد	زلزال بکوه در همی زد

این ازره وجد جان همی باخت	وان از سر حال سر همی باخت
این ازرق چرخ چاک میزد	وان چتر سحر بچاک میزد
هر یک بسماع شعرت از آه	مجروح کنان مرقع ماه
من چاک زده عمامه در حال	انداخته طیلسان بقوال
گفتن کجاست این سخن ران	گفتم که بعرصه گاه شروان
خاقانی لغت خوانش خوانند	مدحت گر خاندانش دانند
گفتند بجمع کاینچنین کس	عبن ست اسیر عالم خس
آنرا که چنین بود حدیثش	چه شناسد عالم خبیثش
ای لطف ازل تو حافظش باش	وی خضر برو تو واعظش باش
من بهر رضای جمع زان سور	نزد تو کشیدم ازره دور

وصیت کردن مهتر خضر خاقانی بقبول مواعظ

اکنون دل و سمع یار گردان	آن گوش که دوست چار گردان
از شهره گوش هر زمانی	هر حافظ می سپار کانی
کین هر کلمه هزار کان ست	بر چین که نثار فرق جان است
امروز نثار چین همی باش	فردا همه ره نثار پیشپاش

کانجا که بتان دهند بارت | نگریزد ازین چنین بشارت
یا از پی شاهد نهانی | گویی آنگه کنی توانی
آیین حور و شان پرده فکر | پیرند و جوان و حامل بکر
یک یک بدوان بحجره گوش | یک یک بنشان بحجله هوش
کابین عروس حور شناس | از ره گیران دیو بهراس
بسیار معشق پای بوسان | جان رومی نمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

سر جمله هر مواعظ این است | کایام مدان که انگبین است
در سایه این دو زنگ منشین | همراهی این پلنگ مگزین
مغفر سپید و زنگ بوی ایام | گلگونه صبح و غالیه شام
برسر و سلاح حرب زیباست | گلگونه و غالیه زنان راست
جانت از شب و روز عوراست | کین زنگی و آن سپید دیواست
طفلی تو که از سر دو رنگی | ترسانندت بدیو و زنگی
وآنی که فلک دهد نویدش | زین دو رصد سیه سپیدش
زان این رصدان مقیم راهند | کز قافله باج عمر خواهند

نتوان برموز حق رسیدن | زین نقش سیه سپید دیدن
کانها که درین سیه سپیدند | نه کرم قز و نه کرم بیدند
یک روز شمر ز دور عالم | این هفت هزار سال آدم
این روز نه روز دلفروز است | فرزانه کش و یگانه سوز است
چون موی زنگیان کم از هیچ | کوتاه و سیاه پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی مهتر خضر را از حال دهر

چون کرد دلم بوعظ گرم | دل زنگ زدا شد از سر شرم
نارنجی و نازی از سر دست | بر چهره من نقابها بست
پس شرم ز پیش برگرفتم | جستم ره دخل در گرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی | کین شیب و فراز را فنا کی
جانها که جواهر قدیم اند | در عرصه گه امید و بیم اند
زانسو تر پل شدن توانند | یا در پل آتشین بمانند
دین عقل و روان که نور ناب اند | زین هفت رصد جواز یابند
رسته شود این دو حور تصویر | از چار رباط نی زبون گیر
از شش سدر شش جهت توان رست | از پنجه پنج حس توان جست

این رقعه پست باسکون چیست	وین چتر بلند نیلگون چیست
این دائره کی نشیند از پای	وین نقطه چگونه خیزد از جای
زان سوتر خط استوا چیست	ساکن بسواد آن مکان کیست
چون زین سوی خط سکون بادست	گر زان سوی خط بود عجب نیست
زان سو رحم چهار مادر	هر چه نزاید این سه گوهر
چون شاهد عالم سبک پی	این همه جماد و آن دگر حی

جواب دادن مهتر خضر و منع این سخن بر عقیب بشریت و طریقت

هر نقد کزین عیار میرفت	صراف درون او نه پذرفت
بس گفت که این چه دیو بود است	کز پرده کژ رهت نمود است
هیهات هنوز بندت ابهاست	چون فوق قدم مقامت اینجاست
بر وکین نه سوال عارفانست	این خاره ره مخالفانست
تعطیل نهال این سوالست	بدبخت ثمرات انفعالست
از شیوه دین حدیث رانی	پس چه بهر جان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن	نه فلسفه بل سفیه بودن
پای از سر اینحیث درنه	فلسفی ز هزار فلسفی به

با نص و حدیث و نظم قرآن | یوفی ارزند حدیث یونان
آن سنگ تو شرع زود واکن | دل را ز فلاخن فلاطن
در حکمت دین در آر جان را | حکمت حکمی ست تو سنان را
قرآن گنج است و تو سخن سنج | آن قربان گرد بر سر گنج
بر گنج بسی کنند قربان | قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو باحمد اقتدا کرد | نه بر سر گنج سر فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان | بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس | گلگونهٔ قدسیان سزد بس
علمی که ز ذوق شرع خالیست | خالی سبب سیاه خالیست
این خال سیاه ز اهل ایمان | چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا | پرست مکن بپور سینا
دل در سخن محمدی بند | ای پور علی ز بو علی چند
چون دیده راه بین نداری | قائد فرسی به از بخاری
بهر محل محققان را | مخراق زن این مخرفان را
بردار کش از برای دین را | نقابان سرای دین را

یک روی بکعبتین هدی دار | شش روی سیاهش کعبتین وار

مپسند بدین کهن خرابات | از نوقدیان دم خرافات

موهوم کلام شان نه مفهوم | خالی همه چو نقش موهوم

موهوم بود نشسته برجاے | موهوم هم از سر و هم از پاے

چون گنبذه حباب پیچ | شکلش بکمال و عینش هیچ

فندق چه درفت سیان تهی تر | رنگین بود در وی بی بن و سر

چون صورت بوسه در تهی | حالی خوش و هیچ حاصلش نی

اقلیدس رای دین بدست آر | اقلیدس درا بهاش بگذار

زاقوال مجوفت چه آید | زاشکال مزخرفت چه زاید

اقوال به عندلیب بگذار | اشکال به عنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را چیست | گر قوت حرام بایدش زیست

رمز کلمات شرع وا پرس | زان رمز بیان انبیا پرس

در پیش روان شرع کن درس | از پیش ستاد گمرهان ترس

مردان سوار ضرب تازند | طفلان درم از سفال سازند

منقیش چه دین کنی تقبل | زین سیلی بحر و آتشین پل

در کشتی شرع چون نشستی	زین هفت جزیره باز رستی
از عالم خاک برگذر پاک	گو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی	رندی که درم بخاک بازی
چرخ ست کمان گروهه کردار	گل مهره اندرو گرفتار
بر مهرهٔ گل مساز منزل	کانداختنیست مهرهٔ گل
آنها که جهان قدیم دانند	زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا

چون کرم قزت بباغ دینی	پر هست ولی پریدنی نی
آن پر که بکرم قز برآید	پرواز بلند ازان شاید
هرگه که بکرم پر برآمد	صیدان که زمان او سر آمد
چون تیر ز پر عاریت بس	زین چار پر چهار کرکس
چون نمرودی و پشه مانند	پرواز به پر کرکسان چند
چون کرکسی چو جیفه لاشی	آهنگ بسوی گوشت تا کی
چون کرگس طامعی ازان بوم	تیر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرود بت فریفت گردون	بر تیر طمع به تهمت خون

[illegible]

افسرده جهان پیرهن خیز / از بستر این عجوز بگریز

پیوند فسرده چون گزینی / در بند عجوز چون نشینی

دی ماه فناست پند بپذیر / چون بلبل و نحل گوشه گیر

دم بسته قدم شکسته میمان / چون بلبل و نحل در زمستان

کاندر مه دی بباغ و کهسار / بلبل گنگ ست و نحل بیکار

کاشانهٔ دولت تو دامان / خلوتگه خاص تو گریبان

میساز ز سینه تابخانه / می کن ز جگر شرابخانه

از تف دل آتشی برافروز / شهوات بر و چو هیمه میسوز

چون بر کنی آتشی چنین گرم / خورشید شود فسرده از شرم

پس قصد کند بمنظرش تو / تا گرم شود بآتش تو

خورشید بدان کند نگه او / کز مطبخ تو رسد ورا بو

بربند بدان قدر که نیروست / این چار دریچه کز درون سوست

تا بو که ز سه غرفه که بالاست / از حجره دست چپ کنی راست

یک چند برین سبیل می باش / تخمی بزمین صدق می پاش

تا دی مه ظلم برگذشتن / خورشید مراد بازگشتن

[illegible] محل حواس باطنی است یعنی این سه غرفهٔ بالا را که محل حواس باطنی است [illegible] [illegible]

تا فصل ربیع جان رسیدن | بر گلبن عمر گل دمیدن
کانها که دل بهار دارند | وین ماه بدین صفت گذارند
گر غم تراز عالم دون | دو فی دو سه بر کشید گردون
کور است مراین کبود وش را | این باطل کوش کینه کش را
در خط چه شوی چو مست رایان | زین خط و طلسم ناسزایان
از دائره جز کژی چه زاید | از کژی راستی کی آید
گر هست چنار چالاک | ق بید انجیر بر آید از خاک
آنها که بعقل کار دانند | بید انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رساند | وان بیش سه چار مه نماند

المقالة الثانیة در تمسک بحبل الله

ای یافته تاج بی نیازان | سپند بر کلاه سرفرازان
در درد و سر از کلاه هر کس | این بی کلهی کلاه تو بس
آنکس که بسر کلاه جاه است | فرداش کلاه بی کلاه است
وانرا که کلاه بی کلاهی است | بر هر دو جهانش پادشاهی است
تا کی ز پی جو دبره غیبه | چند از انا خیر یک دو لا خیر

خاکی صفتی خلیفه پیوند | بر آتشیان سلام تا چند

اینها همه مردلات و لوت اند | با د جبروت در بروت اند

در سیکده قبله جبین شان | صد برکه سرکه در جبین شان

بر جای پیمبران نشسته | ناموس پیمبران شکسته

از خیر کسان نوا گرفته | اوقاف بغصب وا گرفته

یک سر دو زبان چو مار پیسه | یک چشم دو رو چو باد ریسه

چون مرغ کشاده پر ولی بوم | چون بوم بزرگ سر ولی شوم

در دولت و دین چو بوم طاوس | یکسر سر و پای زشت و منحوس

ای شاه طغان کشور دل | طمع از جیک و نیال بگسل

محمود نماند نطق در بند | از مذهب سومناتی چند

بر درگه هر خسیس بالی | چون کوس منال بی منالی

میران زمانه را بهر سان | گلگونه و موی عاریت دان

هر دو بجز دو کم از هیچ | این یکسره رنگ و آن گره پیچ

رفت آنکه درین سرای مجبور | جم سلطان بود و دیو مزدور

امروز بمقتضای دوران | جم مزدور است دیو سلطان

مزدوری دیو آخر کار | جز ذیل سقر چه آورد بار
هر کو در سفلگان سقر داشت | از آتش دوزخ آنچه ور داشت
هر کس که حریف عنکبوتست | با دنگهش اوهن البیوتست
هر کو سوی جام ناکسان تافت | خاکی شد و جرعه کم ز کم یافت
باشد ببر کسان عالم | چون جرعهٔ ناکسان کم از کم
هر کس که بمنزل طمع راند | در منع و عطای خلق درماند
جز مشک سقاش باز نشناس | کاو دل دق دارد آخر آماس
نان ریزهٔ سفرهٔ خسان چند | کف کفچهٔ دیگ ناکسان چند
چون سگ در هر کسی ست جایت | زان چون دم سگ کژست [illegible]
این نااهلان نه اهل کارند | سگسار و سزای سنگسارند
به دان زهد و مختصرشان | طوق دم سگ تاج سرشان
در راه خدای شو تن آسان | از خدمت ناخدای ترسان
بر چشمهٔ شیر دم فرودای | چون شیر بفرش دم میالای
اینک آب طهور قلزم | از خاک نجس مکن تیمم

تخلص مقاله دوم در تمسک نمودن بحبل المتین یعنی سید المرسلین

خاقانی از آستان اشرار
در خز به پناهگاه مختار

خاقانی ازین سرای تزویر
بگریز و رکاب مصطفی گیر

پی در ره دولت ابدینه
سر بر خط احمد و احدینه

از احمد تا احد بسی نیست
میمی بمیان حجاب بیش نیست

این میم جهان شمر چو برخاست
احمد بصفت احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز
در فتراک محمد آویز

دست آویز امن عقبی نیست
جز فتراک محمدی نیست

لب مرکز قاف را ببندد
گر میم محمدی بخندد

لب موضع میم نامش افتاد
حق سی و دو دانه گوهرش داد

لب ریخته شو و میم نامش
زان تحفه جان رسد مدامش

از حرمت آنکه میم دارست
لب دایره سخن گذارست

لب کیست که ابجدیش اند
چو خط جهان بمیم ماند

در روضه فطرت جهاندار
آدم شگفه است و میوه مختار

احمد پس آدم است شاید
میوه ز پس شگوفه آید

این سوره چو دو آیت جد
پیش آب جد اوست ابجد

اب کیست خلیل و جد که آدم	او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده است ظاهر	سوره یس ابجد آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و صفت براق

میدان ازل ندید باری	بر پشت فلک چنو سواری
بر قمهٔ قبهٔ فلک رفت	تا قلهٔ قبلهٔ ملک رفت
بر شد بدمی ازین حباله	زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهرش آفرین کرد	احسنت زمانش هم تحسین کرد
در زیر پیش مرکب روان تن	گویای خموش و رام و توسن
گرده بده مخمل آسمان را	محمل شده روضهٔ جنان را
در مرتع قدسیان چریده	در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان	افگنده هزار سال دندان
پرورده و برنهاده داغش	رائض بریاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده	بر خاک جنان مراغه کرده
نابوده برای دلخوشی جان	بر آخر خشک اخشیجان
جای علفش نه زین کهن فرش	از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور / هم پرچمش از کلالهٔ حور

پیشانی و ناصیه فدا هم / جوی می و جوی شیر با هم

جنبی حرکات و آدمی رو / ناهید عذار و مشتری خو

چون زلف بتان دمش گره دار / چون خوی مهان دمش معطر

چون پشت چمن بهار پیرا / در برقع جل شگوفه آسا

لطف قدمش ز نور ساده / دستارچه بسته طوق داده

بر آب زده ملک صفیرش / ایام نبوده سخره گیرش

رخشی چو درخش تیز و رخشان / لا بل چو درفش خور درخشان

داده لقبش دران منازل / مضمار ضمیر دلدل دل

نی ترس که در ره افگند سم / نی سم که راه را کند گم

نه از تیر اشیر در رمیده / نه از شیر سپهر سر کشیده

از عرش و غره آتش همراه / پیدا شده صور و نور ناگاه

بر پشت چنین فلک نهاده / بنشسته چنان ملک نژاده

گفتی که سوار ست علی الحال / بر نفس شریف عقل فعال

وین گفت که دور باد یا رب / چشم بد ازین سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون
زین دار الحزن راند بیرون

ز اقلیم حدوث بر گرفته
راه ملکوت در گرفته

بی پرده دران منازل نور
با معتکفان بیت معمور

آموخته عصمت انبیا را
آمیخته شربت صفیا را

بگذشته ز هفت ششدر تنگ
زندان سه بعد و صحن و رنگ

هفتم رصدش جواز داده
پا از سر سدره بر نهاده

شب راه بنور بسم رفته
زی مقصد جان بجسم رفته

پیش آمده عرش نور هان او
فقد دو جهانش داده در راه

از وادی قدس سر کشیده
در کعبهٔ بی جهت رسیده

درگاه قدم بدین دیده
لبیک بگوش سر شنیده

رویت شده هدیهٔ نزولش
طغرا شده آمن الرسولش

بشنوده نود هزار اشارت
لا احصی رانده در عبارت

انشاقی منصف اندران شب
صد نصفی در کشیده تا لب

باز آمده در جهان لا باس
جرعه بصحابه داده زان کاس

او دفتر عشق و چار یارش
یک بوده دو صد هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید | کاعداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین | بل چار حد و کعبهٔ دین
گزان شرفی که مصطفی داشت | معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را هم از شب داج | در حضرت مصطفی ست معراج
گزین سخنان سحر کردار | حسان عرب شدی خبردار
بانگش زندی ز عالم پاک | یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی وصف بلاد همدان و عراق و مدینة السلام بغداد و مدائح اصحابها و هی تشتمل بسبحة الاوتاد و یخاطب بالشمس اولا

ای عیسی ره نشین جهان را | همخانهٔ عیسی آسمان را
ای نامزد صلیب اکبر | یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود کله سور | بر فرق چرخ قبهٔ نور
ملفی بعرابیان اشقر | نیزه بکف و برهنه پیکر
زان نیزهٔ آتشین نمائی | تا حلقهٔ آسمان ربائی
سهم تو کند ز چشم مردم | هم دزد نهان و هم عسس گم
دزد از تو ز ترس زان گریزد | تا نیزه ات خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند	دزدان ز برهنگان گریزند
با آنکه برهنگی گزینی	زربفت دهی بهر که بینی
تو محرم کعبهٔ بقائی	آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم کل یعنی کعبهٔ دل

آن کعبه که از سکون معاف است	او را همه گرد خود طواف است
آن کعبه که خانهٔ قدم بود	آن وقت که وقت در عدم بود
نه بر سر راهش امّ غیلان	نه گرد درش سیاه فیلان
راهش همه حلّهای درباز	بنشسته قریشیان سرباز
زان حی کرم بعالم حی	طی گشته حدیث حاتم طی
وادیش هزار ساله راه است	لیک از رهِ عشق نیم گاه است
ره چون کف دست پای پالا	نه بیم سر و نه ترس کالا
هم ریگ روان او روانها	هم دود سمومش آسمانها
هم روض سرور مرتع او	هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بختیانش و حال	از زنگ مهار و زنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او	وز عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها	خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت ناودانش	شهرستان ازل مکانش
بیمارانش درست خیزان	مسکینانش خزینه ریزان
روح از پی آبروی خود را	خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آب ده مجاورانش	ارزان ده برج کوثرانش
مانده همه سالکانش مادام	در سعی و وقوف و طوف احرام
چون دائره هر کجا روی صدر	هر روزش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش	بیت الله اولین وجودش
اینک ره کعبه شهنشاه	کو پخته عشق و سخته راه
خاقانی ازین قدم که هستی	در کعبه دل گریز در مستی
هرگه که حدیث کعبه رانم	عقل آید و مه فزد زبانم
زین نام چو تر کنم دهان را	جان بوسه زند سر زبان را

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده	بر تو دو عروس جلوه کرده
والفجر و لیل وعدت تست	والشمس طراز خلعت تست

گرچه متنفروسے عطنسے — هان تا نزنی دم از دیسے
تو محدثی و سخن جز این نیست — از قطب چه ترسی ار چنین نیست
رخ زردی اگرچه روح پاکے — زردیست نشان ترسناکے
فردان چارند مملکت دو — یزدان و قران و کعبه و تو
هر چار مراو بخش جانها — دو محدث و دو قدیم از انها
هم کعبه و هم تو بے نظیر ید — در شیب و فراز ناگزیر ید
نی پشت فلک چو تو سپر داشت — نی ناف زمین چو او پسر داشت
دانی که هواے کعبه دارم — جان روی نمای کعبه دارم
آن کعبه کرام قبله شرع — منسوب بوادی غیر ذی زرع
هیچ اعتقدت ای فتاده بر آر — گر ز ستم شوے خبر دار
از دهر خطا نماند آرے — پس گوش سوی دهانم آرے
گر سستی دل سے توانم — کاواز بتو بلند رانم
چون دریا جوشش کم نماند — چون ماهی گوش بر کشادی
از من سخنی تو در پذیرے — شرحے که دهم بیاد گیرے
چون آب ز بر کنے بیانم — تا آتش آب خوانت خوانم

تحریص نمودن آفتاب ابر سفر زمین

دست از سفر فلک بدار ی / یکره سفر زمین بر آر ی

گرت این سفر اختیار گردد / جاه تو یکی هزار گردد

بیذق ز هزار در سفر شد / کز خانه سه گام بیشتر شد

بیذق چو گذاشت هفت خانه / فرزینی یافت جاودانه

قرآن ز سفر جهان گرفته است / روح از سفر آسمان گرفته است

قطره ز سفر شود بگوهر / گوهر بسفر شود بهادر

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن در آن

خاصه سفری که بر زمین است / کان دار خلافه همین است

از حق نظر رضا زمین است / پیرایهٔ اصفیا زمین راست

پرگار فلک چو واکشادند / اول نقط زمین نهادند

گردون ز زمین جلال گیرد / خط هم ز نقط کمال گیرد

صفوت ز خواص خاکیان است / فضلنا خاص خاکیان است

آن صف که مقام ران پاک اند / در شش در تختهٔ نرد خاک اند

خاک است امیر هر عناصر / خاک است امین هر جواهر

خاکست محل فضل یزدان | خاکست محط رحل قرآن
کعبه که عرشیان سپه ساخت | از کرسی خاک تکیه گه ساخت
دل آینه و درون روی پاکست | آن آینه را غلاف خاکست
روئی سوی آشنای پاکی | روئی سوی این بساط خاکی
آبستن هر یکی ذات خاکست | گهواره کاینات خاکست
این چرخ زدن که آسمان راست | خاص از پی طوف خاکدان راست
روغن کده ایست چرخ وارکان | گردش چو خر خراس گردان
گردون ز قضا بشی بها یافت | کاقبال رکاب مصطفی یافت
زان لوقت ز دست لطف پیوست | اثار نثار بر سرش بست
پس خاک شریف تر ز افلاک | کارامش مصطفی است در خاک
این پیرزنانه چرخ گردان | هست آفت جان ادهم مردان
در کسری عدلی ای ملک پی | چون پیرزنان ز چرخ تا کی
اینک نه فلک خراس تنگیست | آتشکده دود و سنگیست
تا رسی سوی دود گه پوئی | مغ نیستی آتش از چه جوئی
یکره بحریم خاک پیوند | زین گنبد آبگینه تا چند

خود روی نه مباش خود رای	آن به چو زمین ز سر کنی پای
پای افرازی کنی ز تسلیم	زین پای روی بچارم اقلیم
بر ده ست سبق بدولت خاک	چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشور با چهار زمین به	ز آنها دو بهین چهار زمین به
خورشید که مالک زمین است	دار الملکش چهار زمین است
چارم کتب است نص قرآن	چارم عرض است کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریص آفتاب بر عزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و صحاب آن

طوبی لک گر کنی تجشم	زهی روضه کشور چهارم
مه قعده فلک جنیبه ساز	دو اسپه سوی عراق تاز
جز قد عراق بر ندارد	آن ناخنه کابرش تو دارد
او بر گیرد بی بهی را	آن ناخنه شبانگهی را
خاکش همه خاک آنجهانی است	آبش همه آب زندگانی است
سرخاب رخ تو هست خاکش	جلاب لب تو آب پاکش
آن آب و هوا کند علاجت	مادرزادی شود مزاجت

از علت آفتاب زردی	چون علت اصل پاک گردی
آتش همه کوکب مذاب است	سیاره مرکز تراب است
زردی است ضمره جرم خاکش	زان ثابته شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر	شد چرخ برین جهان اصغر
بیت المعمور وان بلادش	بیت المقدس شهر سوادش
معمور چه عرش ثانیش دان	مقدس چه جهان ثالثش خوان
هم سبع شداد و سبعی ازوی	هم ربع بهشت ربعی ازوی
این سبع شداد و ربع شداد	بر تخته اوست صفر و آحاد
خاکی که سدس سش برآید	وز هر سر ازو مسدس آید
بینی رخ اختران ز تشویر	از فر عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال من که دانی	در گوش عراقیان بخوانی
در هر قدم از دم ملائک	او استشنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد ابن محمود

آنی به پناه گاه عالم	لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگهش از پی نشان را	اصطبل بیت آسمان را

بینی چو قضا فراخ میدان ‌‌ درگاه خدایگان ایران

برداشته خط کشور دین ‌‌ کشور ده کافهٔ سلاطین

برجبههٔ رکاب آسمان خش ‌‌ سلطان جهان ستان جهان بخش

پیشانی ملک یافت مقصود ‌‌ از داغ محمد ابن محمود

برگوهر تاج او فرشته ‌‌ ما اعظم حرمتک نبشته

بی‌چوب سریرش از دل پاک ‌‌ بنگاشته بخت انا فتحنا لک

چترش فلک المحیط خوانند ‌‌ تختش محل عرش دانند

آوازه شد اندرین کهن فرش ‌‌ کالسلطان استوی علی العرش

زان عرش قوی نهاد شد دین ‌‌ هین آیت کرسی ای فلک بین

طغراش سپهر صولت آمد ‌‌ ابروی عروس دولت آمد

فرخ لقبش فرود طغرا ‌‌ زیر ابروست چشم بینا

گردون هزار لب بخندید ‌‌ کان حرم هلال منخسف دید

یاسین صفتست نام والاش ‌‌ نون والقلمست شکل طغراش

در هیچ کراسه دیده اندین ‌‌ نون والقلمی ورای یاسین

از نوک قلم بر افسر ما ‌‌ بنوشت که عصمت بالله

تب لرزه و صرع آسمان دید | از توقیعش بساخت تعویذ
خرم دل آسمان که بنشاند | تعویذ نویس او دست سلطان
آورده بدست کوثر آمیغ | جنات بزیر سایهٔ تیغ
کوشش به پناه تیغ بران | شیریست ز پوست گرگ عریان
خرم دیدی کز و چکد می | در معرکه بین پلارک وی
زان خرم کاصل پادشاهیست | گشنیزهٔ سپهر گندنائیست
تیغش سفر روان اعداست | طوبی سفری که روضه سیماست
بحریست کفش که ماهیش تیغ | بر ماهی بحر گوهر آمیغ
در بحر بسی ست ماهی آری | بر ماهی بحر چیست باری
صد چشمه کند به چه به تیر | کاس سر دشمنان چو کفگیر
تیرش همه اژدهای با پر | هر یک دو دهانه از دم و سر
مانند نهنگ وقت جنگش | پیکان دو شاخ بر خدنگش
زان مقراضه بقد هر دون | برنده قبای اطلس از خون
وز نوک سنان بر آن بدنها | دوزنده از آن قبا کفنها
ششتش کند از سر تماشا | نخچیر بمرغزار مینا

دارد فرسش بدین نشانی	بر چشم دم شیر آسمانی
رایش که اساس دین ورا ست	چون نخل مهندس آو بناست
کرد از تف تیغ آب سانش	آهک ز دل مخالفانش
آری چو یکی شد آتش و آب	سازند ز سنگ آهک ناب
میسازد بخت کینه ورشان	زان آهک سرمه بصرشان
دشمن ز نحوسش ار درآورد	آواز مخالفت برآورد
آری بدهد چراغ ناساز	وقت سکرات یک دو آواز
بینی که چراغ جان سپارد	اندر خفقان فواق دارد
چون بیذق نطع پست بالاست	هر بیذق کان ز خیل عداست
کرده است به تیغ هندوی آزاد	اقلیم عجم هدایت آباد
زان هندو شد عدو نگونسر	چون هشت بحرف هندسی در
تا هندی او ز جمع اشرار	گشته است چو زنگی آدمی خوار
از بسکه ز شخص کشتگان خورد	شد کرکس چرخ جیفه پرورد
زان روز هنوز بیضه دارد	کان خوردنیش نمی گوارد
تا چهره ملک شد بقم گون	خمخانه نیل گشت گردون

زان نیل نوشته دست رضوان	بر بازوی حور نام سلطان
از رایت و روش جهان شاد	بر طائر و طالعش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت	نخستین فلک عدم گزین گشت
تا طائر او همای سان شد	سعدین بصورت استخوان شد
صحرای ابد معسکرش باد	جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزهٔ چشم اختران ست	تا طرهٔ بام آسمان ست
پیکانش ز دشمنان برد نور	چون غمزهٔ دوست باد کین توز
باد از سر خنجرش کشیده	اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی	پیداست چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان	رانده خط لا یباع بر جان

باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه	هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده پوئی	هذا البلد الامینش گوئی
خضراش مثال کعبه خوانی	الوندش بو قبیس دانی
کوهی حجرش جواهر پاک	میخ زمی و ستون افلاک

تیغش بفراز برده خرگاه — زان سوی سماک سالها راه
بیخش به نشیب کرده آهنگ — زان سوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ بدامنش فرو دید — سی مرغ دگر چو خود درو دید
صد ساله بلند رفته هر یک — قافی بدهان گرفته هر یک
کار همدان چه دست بالاست — کالوند قرارگاه عنقاست
پشت همدان که دوی بیخی — الا به چو او قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری بینی بهشت مرزش — دهقان فلک بکشت ورزش
نعمت کش او ز جنت افزون — گاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت انگبین وار — بادش ز نشاط زعفران بار
پس ساخته خضر در حریمش — حلوای مزعفر از نعیمش
در بازارش سرای ریزی — چرخ است کمینه خاک بیزی
اجرام نگر شعاع ریزان — چون مشعلهای خاک بیزان
یاقوت و زرست خاک و خارش — زانست هوا مفرح آسایش
گر بذر گرش درمنه کارد — خاکش همه زعفران برآرد

زانست که مرز و بوم داور	نغمتکده بهشت شادی آور
هر روز ز چرخ رهروانش	آینده هزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست	اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ دینی است	اما همدان بهار معنی است
چون در همدان مقر گرفتی	خط همدان که بر گرفتی
هم طالع دین سعید بینی	هم شام و سحر دو عید بینی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

آنی بمواقف سعادات	جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جادهٔ جود	آن صدر نمای سد محدود
آن اوج جلال و مرکز جاه	مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس که بنات گردون	زر او که سماک میمون
آن مقصد نیت اصفیا را	وان مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور	سلطان همم و خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت	دریا صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت	آن گوهر افسر فتوت

[illegible]

آن پاک سلالهٔ جلالت	آن صدر شجاعت و رسالت
داتش زجهان مهین لطیفه	بهتر خلف از پسین خلیفه
قطبی ز رسه آفتاب عذرا	بو القاسم و بو تراب و زهرا
دوران گر آسمان داد است	این قطب گر آفتاب زاد است
گر معجزه نیست ما در آورد	قطبی که شنید آسمان گرد
این قطب کلید دین داد است	بر ما در آسمان گشاد است
بند در آسمان شد از هم	شد چون شب قدر روز عالم
زان هر نفسی درین ممالک	نقد است تنزل الملائک

در مدح امام اکرم اعلم مجدالدین خلیل

مجدالدین کاسمان گشا نیست	عکس کفش آفتاب زا نیست
دارد کفش از سخای جاوید	صد بچه شیرخور چو خورشید
بر معجزه آن کف دل افروز	شیر آلود دست جامهٔ روز
زان شیر مزید بد مسیحا	یک روزه ازان بیود گویا
ور اکنون چشم در دش آید	شیر از کف اوش جست باید
چون نیست عجب ز صنع تقدیر	ز انگشت خلیل زادن شیر

[illegible] ... من کان فی المهد صبیا قال انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا اینما کنت واوصانی بالصلوة والزکوة ما دمت حیا الآیة ۱۲ [illegible]

مجدالدین که خلیل معنی است | گر شیر وند کفش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش | زان عالم پیر خواند پیرش
زین پیش فرشتگی نهان بود | این خضر لباس و پوسان بود
تا مجدالدین بوعظ خواندش | از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید الملک السادات مجدالدین

سید کوهیست کوه امکان | حضرت بحریست بحر احسان
کوهی و چه کوه ملجای نوح | بحری و چه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش | عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان چو خاشه بردی | هر هفت بحار غرفه دروی
گاو و صدف فلک بدو در | این زاده گوهر آن ز عنبر
در بحر گشاده روی و سر تیز | ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان جهان درو شناور | ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی | در شست بنان زبان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خوار | همچون شکم صدف گهر دار
آورده ز موج بحر والا | گوهر بکف و حباب بالا

غواصان ناشده نگون سر	زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلبی خطا نکرده	بر جودی جود باز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم	از رخنه چو آفتاب بی بیم
کشتی شنا در و بیکبار	چون قوس قزح شده نگونسار
این بحر شکارگاه دین باد	تا محشر مشرب یقین باد
خاقانی را سحاب خاطر	زان بحر کشیده فیض ظاهر
ابرار چه جا هنر تواناست	مایه اش همه از زکوة دریاست

در مدح فرزندان ملک الساسا که لقب ایشان فخر الدین و عماد الدین بود

چون طلعت مشتری مدیدی	در خدمت شاعران رسیدی
برتر ز فلک بهی مکانش	وان فخر و عماد شعر یابش
از بر عماد یافتی بر	و ز فتره فخر یافتی فر
آسانی بطواف کعبه عین	یعنی ور زمره فرید یقین

در ثنای ائمه همدان بر سبیل اجمال

بسته کمر آسمان بخدمت	در حلقه حافظان همت
جمعی همه جامعان معنی	دل شان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت ‌‌ ‌ جان شان همه سال کان عصمت
آن صفت که مدرسان دین اند ‌ ‌ سایه حق و سائس زمین اند
بی خانه سایه شان روا نیست ‌ ‌ این خانه سایه سان که نیست
از دانه علم قوت هر یک ‌ ‌ لا علم لنا قنوت هر یک
چون آدم خوانده علم اسما ‌ ‌ نا کرده فرامش آدم اسما
هل من وارع ز حق شنیده ‌ ‌ ما لا عین رأت بدیده
با آب حیات شرع خورده ‌ ‌ بر حرص نماز مرده کرده
افتاده ز طبع شان طی طمع ‌ ‌ همچون پی عندلیب در جمع
ضربی ز علوم حق دها شان ‌ ‌ چون جذر اصم عقیده هاشان
چون تیغ زبان کشیده پیوست ‌ ‌ از خامه زبان مار در دست
زان تیغ و قلم عروس اسرار ‌ ‌ چون تیغ و قلم شده حلی وار
پیش و پس دین بکلک بران ‌ ‌ کرده چو حروف کلک یکسان
آن طایفه کانجم زمین اند ‌ ‌ در سایه آفتاب دین اند
یعنی همه راز مرتبت زین ‌ ‌ از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

دارنده دین احمد احمد | مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصح و ناصر سلاطین | سلطان ائمه کافی الدین
بر کافه خلق امام کافیست | فاروق فرق مدام کافیست
تا بر سر خلق سروری یافت | فرق فرق افسر سری یافت
این حاکم حق بر اهل عالم | بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بروست جاودانی | منشور قضای آسمانی
کردند ملائک آفرینش | کای قاضی شرع آفرینش
او نایب حق سزد بدان سر | فرد القضای انجمان در
نفسش چو محل مرض مرضیست | فتویش چو حکم ختم مقضیست
الحق حق اوست در همه باب | تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضی دین چنو رئیس است | ادریس کمینه چک نویس است
تا کلکش امین آسمان ست | امروز بر آسمان چنان ست
کانجم خط حرز های ثانی | نپذیرد بی سجل کافی
خود خط بقای انجمانی | زو یافت سجل جاودانی
خطهای ثواب اولیا هم | بی نقش سجل اوست مبهم

زروبا و خطوط دین سجل دار ‌ ‌ ‌ تا سطح شود آسمان سجل وار

تا زنده بدوست صورت داد ‌ ‌ ‌ اندر شرع است جان بیداد

معمار اساس انبیا اوست ‌ ‌ ‌ حمال امانت خدا اوست

شرع است اساس انبیایی ‌ ‌ ‌ عدلست امانت خدایی

کافی که ز عدل بی نظیر است ‌ ‌ ‌ با اینهمه خود دقیقه گیر است

از صورت عدل ذات او باد ‌ ‌ ‌ عدلش مدد حیات او باد

کز هرچه بکارگاه دینی است ‌ ‌ ‌ از عدل ورا ز عمر بهتر نیست

از بعدش امام فرقدانست ‌ ‌ ‌ کز وی فرقد فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابوالقاسم بن جعفر القزوینی

مجد الدین ناصر شریعت ‌ ‌ ‌ قدسی نفس و ملک طبیعت

بوالقاسم بحر پر جواهر ‌ ‌ ‌ بر بوالحکمان کوه قاهر

برکنده بخامه دو شاخی ‌ ‌ ‌ بیخ سفهای سنگلاخی

محمود صفت بکلک و فرمان ‌ ‌ ‌ ویران کن سومنات خذلان

قزوین زین پیش قدر از آن داشت ‌ ‌ ‌ کاندر خود یک در از جهان داشت

تا مولد این امام گشت است ‌ ‌ ‌ آن در که بکیش بود هشت است

خاک درش آسمان لقب یافت — وز هم لقبش جهان لقب یافت

در مدح مجد الدین ابو جعفر

مجد الدین قدوة المشایخ — آن بحر طهور و طود شامخ

بو جعفر تخته هدایت — سلطان ولایت و لایت

چون جعفر صادق الکلام است — صد جعفر برمکش غلام است

وعظش که حقایق است مطلق — آتش سوز آتشی ست الحق

وان آتش تا گرفت آفاق — حراقهٔ چرخ گشت حراق

دین راز درش بلند نامی است — ور حافظ بو العلا تمامی است

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایهٔ شرع امام حافظ — تلقین ده اصمعی و جاحظ

در مدرسش از پی بیانی — بو عمر کمینه عشر خوانی

جبریل امین بلوح ایمان — بر حافظ حفظ کرده قرآن

پیشش ز برای درس تنزیل — طفلی متعلم است جبریل

این قصه بجز نبا نگفتند — حوران ز سر نیاز گفتند

کین حافظ کیست گفت رضوان — پیریست خزینه دار قرآن

بالای جنان قرارجاهش	شهر همدان قرارگاهش
با آنهمه او ز پی مواعظ	لوح محفوظ جهان حافظ
با وحی بجان گرفت پیوند	باشد سخنانش وحی مانند
دین پایگه از پناه او یافت	زو جاه علاء دین علو یافت

در مدح امام الدین رازی

علامهٔ دین علاء رازی	کارش همه کار دین طرازی
هر جا که نه اوست حارس دین	مدروس شود مدارس دین
طغرل فلک فضائل آمد	کو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل	طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان نوازست	نان ریزه خوان از رازست
ختم فضلای فاخرست او	زان وقت ثنا بآخرست او
هرچند بآخرست ذکرش	فهرست مفاخرست ذکرش
او خواهد بود تا قیامت	عنوان جرائد کرامت
تا این طبقات داورانند	اسلام و بقا برادرانند
منشور بقا بنام شان باد	توقیع خرد کلام شان باد

باز آمدن بسر حدیث آفتاب و ستائش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ — زرّی ده نیم خایهٔ چرخ
هر روز بمنظری نهی تخت — هر ماه بحجرهٔ کشی رخت
چون یافتی از عراق مطلب — سازی ز چهار باد مرکب
زین افگنی از هلال بر باد — در زین شوی و شوی ببغداد
از بهر مبارکی منزل — این ورد تو بس که رب انزل
ای بر سر صفر برده لشکر — بغداد طلب ز صفر بگذر
بغداد تراست گنج پرویز — بر گنج نشین ز صفر برخیز
بیت الشرف تو هست بغداد — از صفر فلک چه آوری یاد
از صفر چه حاصل است بارے — جز چهره گشادن بهارے
بغداد بهار باغ داد است — پیشانی بخت ازو گشاد است
تا کی بر شیر و گاو باشی — با هر دو بکاو کاو باشی
نه شیر بصید بهر آید — نه از گاو امید عنبر آید
بردار ز شیر و گاو پایت — بغداد طلب که اوست جایت
تریاک ده است مشک ده او — چون چشم گوزن و ناف آهو

...ی از گاو کوهی باشد و شاخهای او بشاخهای درخت خشک شده ماند گویند آب گوشهای چشم او تریاق زهر است ۱۲

در صفت بغداد

شهری ببینی چو فلک دانا | در وی همه کائنات پیدا
چون عارض دوست از نکویی | در وی همه آرزو که جویی
یا همچو شب وصال از ذات | مأوی گه انس و جای لذات
چون فرضه گه فضاش بینند | آنها که کرام کاتبین اند
بر لوح کرامت از پی یاد | بغداد کنند مشق بغداد
ارواح که بر درش گذشتند | فردوس همین برو نبشتند
پس چون به بهشت باز خوردند | بغداد کهینش نام کردند
بستانش حدائق ست و اعناب | سگانش کواعب اند و اتراب
آدم بدل جنان شمردش | چون شد بفرشتگان سپردش
آن دجله درو برای آنست | کو غسل گه فرشتگانست

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کهین دجله چرخ است | محراب مهین چرخ کرخ است
قطره‌ست ز کرخ چرخ هفتم | قطره‌ست ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند | زین روی همه سفید رویند

گه سیمگری نماید آتش	گه شیشه گری کند حبابش
آتش بدل گلاب دانند	زو ورد سر سران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید	شیشه ز پی گلاب باید
گر روح ندیده مصوّر	اینک حرکات دجله بنگر
تا با کف و باد همقرین است	خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد رونده چون مسیحا	در سلسله رفت اسب آبها
با دست برد مروق آثار	گه برگ نما و گه گره سار
آن باد نگر بسطح او بر	بر جدول سیم شکل مسطر
با دارنه هندسه نماید	زو شکل اقلیدس از چه زاید
دجله شه آبهاست یکسر	اما ز عروس نرم رو تر
از دست مشاطه رونده	بر چهره نگار با فگنده
آن تفته دلان که گرم تازند	تسکین همه ز آب دجله سازند

در صفت زورق که بر روی دجله روانست

زورق ز برش روان و ساکن	چون صورت رهروان باطن
چون کنگره سحاب آبان	هر گوشه آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده کردار	امانه بشکل او نگونسار
قوس قزحی که از بخاری	بر راس و ذنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح از زمین در	ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده رونده آسمان وار	بر طلق روان کیمیا دار
پشت و سر آن بلند آهنگ	چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله برآید	صد بچه بیک شکم بزاید
زین سد بخورد هر جانور	پس قی کند آن همه بدان سر
زورق عجب است و جلبه با یم	مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیل است	آبش سلسال سلسبیل است
املاک زر شکر و همه سال	شادی مسلسل است سلسال
بغداد و بد و ارم نهاد است	کو گنج روان ایستاد است
بغداد خلیفه مکانست	جای خلفا که هست از آنجاست

در صفت حرم خلفا که بغداد است

یعنی حرم خلیفتانش	لاف حرمین از آستانش
آن دار سلام اهل اسلام	آن دار سرور و سور ایام

شد هدی و سواد اشراف	ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین را	یعنی خلفای راشدین را

در مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم

یعنی امرای آل عباس	با پیکر لطف و برج باس
چشمه طلبان و خضر عادت	موسی سلبان و جم سعادت
در پرده دین قدم فشرده	رخت از بر هفت پرده برده
شش گه نظران آسمان ظل	کیوان روشان مشتری دل
چون افریدون مکارم آموز	چون اسکندر رستگار اندوز
در صدر شرف ملک شه آثار	در راه سخا [illegible] رفتار
هر یک کسری بر اهل کسری	هر یک عیسی بگاه حسنی
بر دعوی ملک هفت کشور	هر یک دو گواه افکنده در بر
گیسو شده جفت و داده تزیین	زان جفت جمجمه سلاطین
هم عرض چو دودمان مطهر	هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفت بهر [illegible]	بیخ شجره بشاخ گیسو
وین یافته بیخ و شاخ تمکین	زان بیخ شریف و شاخ مشکین

چون بگذری از جناب آن عقیق	آیی بدگر جناب اشرف

در مدح خلیفهٔ روی زمین المقتفی با بعد ستایش حرم خلافت بسبیل خصوص

بینی حرم خلیفهٔ الحق	دارای امم امام مطلق
از صف حواریان بر آیی	در صدر مسیح دین در آیی
آنجا صور بدیع معنی اینک	آنجا شعب اند طوبی اینک
آنجا همه بیدق اند و فرزین	اینک شه صدر و داور دین
بینی پس برقع جلالش	ارواح نظارهٔ جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش	حراقه صفت شوی ز نورش
در ساحت قربش از نهی گام	آن بینی ازو که از قوا اجرام
جمشید ثواب گوش بینی	خورشید سواد پوش بینی
یک خاتم او هزار جمشید	یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس	پیش درش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج	از چرخ و زمانش باج بر باج
بر دوش ردای کبریایش	در گوش ندای انبیایش

هم جبهت بخت و هم لبانش | فرسوده بنعل مرکبانش
از بوسه لبانش خاک فرسود | وز خاک دهانش کوثر آلوده
از بسکه سران سلطنت جوی | مالند بر آستان او روی
پیداست ز پیکر سلاطین | بر خاک نگارخانه چین
شاهان خاک اندر ره او | بوسنده خاک درگه او
رضوان که مراتب علو یافت | تشریف ز دستبوس او یافت
تا بوسه گه آن خجسته پیست | قدر لب خوریان شکست است
او راست ز غایت علایش | در هشت بهشت چارباشش
خود تیر کبوتران مینوست | کاگین چارباش اوست
جزویست ز دفتر نبوت | رکنی ست ز کعبه فتوت
آن جزو که کل عدل ازو خاست | آن رکن که اساس دین ازو راست
سردار عالم الیقین اوست | سردار عباد مخلصین اوست
خود واسطه اوست ورنه کیست | از آل عباس و آل یاسین
زمی خاک درش نفوس بالا | دادند پیام کما تقرونا
گردون ز سعادتی که هستش | طشتیست برای آبدستش

وین دهر که درو ست رستگاری / استاده برای طشت داری
وین چرخ زمین بساکن ارکان / چون خامه میان طشت گردان
تا راست خلیفه زین دو پایه / بشناسد علم طشت و خایه
چون کعبه عظیم و محجب است / چون قرآن عنبرین نقاب است
در اسکاه چو کعبه و چو قرآن / مخدوم و امام اهل ایمان
زاده ز جهان و از جهان به / عم زادهٔ مصطفی چنان به
با آتش آفتاب نا چیز / هم دولت مصطفی است این نیز
بخت ازلیش ابد بقا دان / وین هم برکات مصطفی دان
ور نه بشر این حشم ندارد / لا الملک فرشته هم ندارد
رد کرده دار ضرب نبی است / هر سکه که آن بنام او نیست
خود بر رخ زر شدن نیارد / آن سکه که نام او ندارد
زان سکه که نام او بر و تافت / پیشانی مشتری قمر یافت
وان سکه کزین سپس طرازند / از سکه روی ماه سازند
وان سکه کز و گرفت مفخر / روحی است ز نقش حاصل زر
با زر دل انبیاست همراز / از حرمت مهر او نه از آز

پیداست بمهر او شب تار | بر گردون صد هزار دینار
اینک بنگر نه از پس شام | زرهای خلیفتی ست اجرام
بر هر حرمی بضرب فرمان | المقتفی آفریدهٔ یزدان
زان ظل خدای دین نیروست | خورشید نژاد و یوسف اوست
خورشید کناد پادشاهی | در سایهٔ سایهٔ الهی (نام کبیر خلیفه ۱۲)
بر کوههٔ عرش مهد او باد | و اقبال ولی عهد او باد
این تاج ستان و تاج ده باد | آن ملک فروز روزبه باد
خاقانی را روان شد انفاس | در مدحت خاندان عباس
مرغیست ثنا سرای ایشان | درمانده بدامگاه شروان
روزیکه فلک دهد خلاصش | بغداد بود مقام خاصش

در آرزو بردن بغداد و اشتیاق نمودن بدو و ستایش ائمهٔ علما و صدر کبیر رحمة الله علیهم

فرخ عمری که رفت بر باد | در صحبت آب و باد بغداد
آن آب جز آب خضر مشمر | کو زندگی ابد دهد بر
وان باد چو باد عیسی انگار | کو عمر دوباره آورد بار

پیران خرد درو چهار در	قربه بکف اند و تخته در بر
یک هفته به و صد هزار مشرب	یک تخته و صد هزار مکتب
هر مکتب از و چو هشت باغ است	هر یک چو ثلثه غرفه دماغ است
هم حفظ و خیال و فکر آنجاست	کین هر سه از آن غرفه برخاست

در صفت علمای بغداد

وینجاست که نه چاکرانش	در دار الحکم داوریانش
دولت نی محافل مجوسش	نو کرده قبا از مجوسش
بازان سپید دست اسرار	اما چو تذرو طیلسان دار
هر یک صدره یقین را	هر یک تذروی سپاه دین را
طیلسان سرای دین قلم شان	غضبان حصار کفر دم شان
آلوده زهر عضو ظاهر	پالوده نوش سر خاطر
رگ سوخته دیو را ز تقوی	خون ریخته نفس را ز تقوی
پس خون ز رگ نیاز رانده	خود را ز تب هوا رهانده
ترتیب ز چار میر دیده	ترتیل ز هفت پیر دیده
صد چار ده عقد شان گهر بخش	هفتاد و دو شاخ شان ثمر بخش

اندر کف شان ز بس کرمها	زر گشته تراشهٔ قلمها
پس کرده بدان زر نو آیین	زر کاری بر صحیفهٔ دین
وقف است مرا زبان همه	در ذکر ثنای این چنین جمع
بر سینه و بر دل پریشان	قفلی زدم از هوای ایشان
غیرت بردم چو بتگر و غیر	قفل در کعبه بر در دیر
خود حال که دید طرفه تر زین	نی بست خرابی قفل زرین
زین قفل شرف ز غیرت چشم	ز رقیبان وارست خصم یک چشم
هر کس نخست گنج را ساخت	آنگه بسر گنج قفل پرداخت
من قفل زدم نخست بر در	پس گنج نهاده‌ام بدو در

در مدح شهاب الدین ابو نصر یوسف الدمشقی برادر فخر الدین

من بنده که صبوحی دمشقی	نی حضرت یوسف الدمشقی
آن صدر که مسند جلالست	مستقبل و حال او کمالست
دین رسته شد از نوائب عصر	در کوکبه شهاب بو نصر
بحری که ز گوهر نظامست	بل گوهر بحر احتشامست
بحر دو جهان ز گوهر اوست	تا فخر الدین برادر اوست

در مدح امام ابوالحسن ابن النخل

ابن العنب آب صرف شد زرات	کابن النخل امام شرع والات
صد جوی می است خلقش از بر	ابن النخلش از چه خواندم آخر
تا نامش بصحیفه فرشته	ابن العسل است بر نبشته
راهب عسلی و بت بجا ماند	کابن العسل از بهدی سخن راند

در مدح ملک المناظر ابن امام فخر الدین احمد و امام الائمه ضیاء الدین

براوج همه نهاده مسند	فخر الدین فی المناقب احمد
آن شربت عشق کرده مستش	جلاب ملائک آبدستش
دین در بنه جهان غریب است	انسش با امام ابو نجیب است
انجم که چراغ آسمانند	از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که مناظر و معیدند	در شرع سعید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهان است	در منظر این مناظر انست
نظاره جان به پرده فکر	واماده و به نکته بکر
شب شان همه قال و قال و غنغن	چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سرمه در چشم	بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح قدوة الائمه عز الدین ابو الفضل محمد اسعد اشعری رحمة الله علیه

زان جمله است دگر گوئی — عز الدین نام نام جوئی

جان بخشم عز آنکسی را — عز الدین صدر اشعری را

آن سابق و سالک معارج — بو الفضل محمد مدارج

کرده دل پاکش از نهانم — دعوی برادری بجانم

با جان من شکسته بسته — برخوان وداد نان شکسته

جان من و او بیک قضیت — زاده ز مشیمهٔ مشیت

الحق دو برادرند ساده — هر دو ز یکی مشیمه زاده

از هر سخنم که روی بنمود — مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة و المدینة و هول البلاد و حمالیلهم و تسمی بموارد الاوراد و خزاین الاوتاد

ای عور نمای و خلعه گستر — احاد نشان و جمع پرور

با تو سه اساس روح محکم — از تو دو لباس دهر معلم

چون بگذری از فضای بغداد — کوفه شمری سعادت آباد

اول که بکوفه تازی اشهب — یابی ز چهار جوی مشرب

بر معتکفانش از پی پاو — طرطوس کنی فتوح بغداد
شهری بینی چو خلق اشراف — مجموع درو کمال اطراف
هم صاحب حوت خفته در وی — هم موعد نوح رفته در وی
عاجز شده زان فراخ ساحت — اقدام مسیح در مساحت
جبریل درو ز مالک الملک — آورده خطاب واضع الفلک
خاکش بکمینه فتح بابی — دریا رانده بهر سرابی
بوشش ز میان آتش ناب — داده همه شرق و غرب را آب

در ستایش مشهد منور و مرقد معطر امیر المومنین علی ابن ابیطالب

سرها بینی کلاه در پای — در مشهد مرتضی زمین سای
جانها چو سپاه نحل در جوش — بر خاک امیر نحل مدهوش
در خدمت شیر مرد عالم — چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جنان بهشت دولاب — آن خاک طهور ازنی آب
و ز نافه صبح مشک اذفر — سای بصلایه فلک بر
زان غالیه کن سای کونه — در تربت بوتراب سای
خود بر سر خاکش از کرامات — تا مار همیه و بشارات

رضوان بدو عید اضحی و فطر | از خاک مقدسش برد عطر

ارواح که عیسوی شعار اند | زان خاک گیاهی عطر آرند

خاکش چو بفیض حق شود تر | مهرے نهد آسمان بر و بر

مهرش چو برو قرار گیرد | رضوان الله نگار گیرد

هر دیده که ظلمت آب او ریخت | زان خاک شیاف شافی انگیخت

جنت رقمی ز تربت اوست | تبت اثری ز تربت اوست

در خاک هزار نقش دان | بر خاک هزار نقش خوان

چندانکه تراب بو ترابست | آن نیست نافهاے نابست

زین روی برای مشک زادن | گشت آهوی تبتی سترون

دیریست که پیش چشم احرار | تبت عرب ست کوفه تاتار

عطارانی که در جهان اند | مشک سره مشک کوفه دانند

زان نافه که آهو آورد بر | خاک اسد اللهست بهتر

خاک اینجا که نیز گردد | به باشد به زخون آن خون

آن خون کثیف تیره ناکست | وین خاک لطیف نور پاکست

رضوانش سلاح دار درگه | غلمانش جنیبه دار بر در

افلاک فرود رفعت اوست	و ایام غلام شیعت اوست
چون کافهٔ کوفیان بدیدی	در روضهٔ مرتضی رسیدی
آئی بهزار حالت و وجد	با سجدهٔ شوق در ره نجد
دانم که بناشی آدمی زاد	نجدیات عرب کنی یاد
گوئی بسماع یا صبا نجد	خوانی به نیاز حبذا نجد
بی زحمت گنبد مقرنس	آئی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی	نه بادیه بل ریاض خوبی درو
از سندس خضر پوشش	از تخلخه صبا سموهش
چون وادی ایمن از کرامت	همشیرهٔ وادی قیامت
زاندیشه مرو هیهات اندیش	اندازهٔ عرض و طول او بیش
از نور هزار حله بروی	وز حور هزار جلوه در وی
زان سبزه و آب گشته موجود	دراعه خضر و درع داود
چون غمزه دوست گاه و ستان	با سهم ولیک نرگستان
از سبزه چه عارض خط آور	خاکش بلباس فستقی در

افروز میسر نشد دران اثنا در جانب طور سینا روشنائی
بنظر کلیم الله درآمد عصا برگرفت و بدانجانب در اهتزاز آمد در
روضه مسطور ست که از منزل موسی علیه السلام تا محلی که آن
روشنی نمودار گشت دوازده فرسخ مسافت بود و آنجناب
بوسیلهٔ کمال نفسانی آن مسافت را بطرفة العین طی نمود
چون نزدیک بآن آتش رسید آتشی عظیم دید که از شاخ درخت
سر کشیده است آنجناب هرچند قصد کرد که قدری از آن
آتش فراگیرد نتوانست قصد مراجعت کرد آواز شنید که یا موسی
کلیم الله لبیک گفته بهر جانب نگریست هیچکس را ندید آن ندا
تکرار یافته در کرت سوم موسی گفت تو چه کسی که کلام ترا میشنوم و
ترا نمی بینم خطاب رسید که انی انا الله رب العالمین کلیم الله
سجده نمود و بخلع نعلین مامور گشت القصه حق سبحانه و تعالی
در وادی طور سینا موسی علیه السلام را مشمول نظر
لطف گردانیده لباس نبوتش پوشانید چون بنی
اسرائیل بکرات و مرات بعرض آنجناب رسانیدند که

گوئی خط یار سبزهٔ اوست — دو فستق رفته در یکی پوست

روح افتد ساخته بذاتش — دارو کده زهر نباتش

از بوی گیاهش خادم پیر — خط سبز کند زهی عقاقیر

گشته ز پی ندای عشاق — شاخ خشکش درخت وقواق

هر خاری ازو بفصل گرما — صد مروحه از درخت خرما

تاثیر سمومش از عزیزی — بر دل چو حرارت عزیزی

با نیخ دماغ طیبش از دور — پیوند کند درخت کافور

چون آئینه برق زن سرابش — چون شانهٔ انگبین خوش آبش

زان آئینه جان صفا گرفته — زان شانه ملک شفا گرفته

ثور و حمل اندرو گیا چر — حوت و سرطان مصنعش در

در صفت برکه

آن مشرب سرد و گرم تازان — تر آمده جان خشک بازان

آن جمع که تشنگان جانند — جز برکه برکتش نخوانند

نوشین چو دم صبوح خواران — مشکین چو دهان روزه داران

چون دل صفت صفای او کرد — جان مطهره داری آرزو کرد

ادریس و مسیح چرخ و مینو | بگذاشته بر زیارت او
این دست نماز شسته بر وی | وان روزه گشاده نیز بر وی
از شربت او کنند حاصل | مستسقی را شفای عاجل
هرگز که شنید و دید در خواب | کاستسقا را دوا بود آب
یکچند خضر بجست جویش | استسقا داشت زار زویش
آخر قرصی که از گلش زاد | آن سده که خضر داشت بگشاد
گویی که زبس کشایشش بند | قرص گل اوست قرص ربند

در صفت بطحا

آن بطحا بین برنگ دریا | وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق | بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر گشاده راه | بر پشت بنات نعش بین ماه
زین روی درای گاه بیگاه | مه بر کوهان زند همه راه
ناقه چو براق جم گه سیر | وان بانگ درای منطق الطیر
در وجد شده نفوس در حال | ز آواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیر است | تاج سر تخت اردشیر است

در صفت بانگ درا

بر خوان فلک صلا شنیدن | از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور و مزامیر | یا صیحهٔ موذنان به شبگیر
آواز مغنیان به نغمات | اوراد مصلیان باوقات
آغاز عتاب یار در لب | آواز حلی دوست در شب
که طال بقاک از حریفان | که ضحک الله از ظریفان
گه سرفهٔ عاشق از پی یار | گه عطسهٔ دوست وقت دیدار
آن راه که طشت گر نوا کرد | آن قول که کاسه گر ادا کرد
آواز خروس در شب هجر | دستان تبیره زن گه فجر
این جمله خوش است لیک در سیر | آواز درای ناقه خوشتر
با ناقه شنو که هاتف راه | میگوید انت ناقة الله
ماهست کمینه ساربانش | تیرست کمینه شعرخوانش
زابریشم چنگ موی پرده | ناهید مهار ناقه کرده
کرده ز پی نجیب سرمست | پا رنجن پا ز یارهٔ دست
هم ناخن خویش سرگرفته | هم زنگ ز دست برگرفته

ساقی بکرده با قرابه نوش	پس گشته سقای قربه بردوش
وز حنجر برانده صوت دلخواه	کای وادی مکه صانک الله

در صفت احرامگاه و محرمان

آنی بحواله گاه احرام	میقات گه خواص اسلام
چون مقدمست از عراق دانند	میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک از بدانی	از مجتهد الشش باز خوانی
یعنی نقبای عرش صف صف	استاده میان قاع صفصف
کرده سپه ملائک از پر	بر عالم سائبان اخضر
بربسته مظله از کرامات	از اجنحه طیور جنات
افکنده مهان حمائل از بر	بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت از بر وشان	سبحانک اشارت در وشان
چون پنج انگشت صف صف اشرف	چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته تکبیر از سر جان	چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر	اما ز بهار نو بهی بر
عریانی هست زیب مردان	عریان به تیغ روز میدان

بر چهرهٔ تیغ آسمان وار	جوهر ز برهنگی است دیدار
از خلد برهنه آمد آدم	ایمان نه برهنه خوانی هم
دریا ز مجردی صفا یافت	گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن نه بجلد سرفراز است	مصحف ز غلاف بی نیاز است
مردان که تیغ دین نمایند	در زیر لباس تر نیایند
کان آینه را که نو طرازند	از بیم تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات و تراحم خلق

زانجا چو عنان دل بپیچی	راه عرفات را بسیچی
آیی به پناهگاه بشری	دشت عرفات رکن اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان	آن غایت کار نیک مردان
دهلیز سراچهٔ الهی	دهلیزچهٔ صدر پادشاهی
ماتمکدهٔ راندگان برونش	دولتکدهٔ خواندگان درونش
بیرون و درونش هست تا تک	دامان اثیر و جیب افلاک
زین سو همه حیرت آورد بر	زان سو بجوار حق کشد سر
این دار خلاف و دیر خذلان	آن شط امان و خط ایمان

خلق دو سرای حاضر آنجا	مبدا و معاد ظاهر آنجا

در مدح صوفیان فقرای پشت عرفات

صف صفه فقرای نبیی جوی — از نعمهم الله آب در جوی

دریوزه کنان ز خوان قرآن — رستی خواران ز دست ایمان

در حصن مرقع از سر سوز — فارغ ز طمع شب و روز

در حلق فگنده پیش قرآن — طوق ادب ار زه گریبان

با ژنده خام شان همه خام — حلقه فلک و شکال ایام

چون موسی دیده نسخ آیات — از تیه شده بطور غایات

بنموده بخلق را بگانے — ثعبان ز عصای سنبر گانے

وز راه کراستی بهر میل — رانده ز ابریق راه ز نی نیل

پیش در شان سپهر و انجم — این توده برج و آن نجیم

هم قیصر روم سفره نه شان — هم میر حبش خیال ده شان

فارغ دل شان ز روی نا خواست — زین روم و حبش که آسمان راست

با دنیا مادرے گرفته — با حوران خواهرے گرفته

وانگه بکشید دست تاخیر — با مادر خوانده خواهرے گیر

بوس شکرین نداده افلاک — برسنگ سیاه مصحف پاک

در مدح آیمه دین و علمای راشدین

صف صف علمای شرع پیرای — در بوته شرع نقش پالای

رب ارحم بانفس سرشته — ثبتنا بر نگین نوشته

برجادهٔ شرع یکسره پای — چون رایت شرع پای برجای

نقاد و همه چشم افهام — نقاب فلک بدست او بام

بالای سپهر یافته راه — نقبی زده در خزانه ماه

صد درج جواهر آوریده — در سلک معاملت کشیده

در زیر زمین بفکرت تیز — تا حوض بهشت کنده کاریز

زان آب حیات نافه ده — صد نیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف زغزات نصرت آثار — حزب الله گاه حرب کفار

حق خوانده مجاهدین شان — دین گفته جیوش مسلمین شان

سر داده و تاج برفشانده — تا عند الله باق خوانده

با نفس مهاجر از دل انصار — بوذر روم و بو دجانه کردار

از زنگ ضلال دل زدوده	بر تخت طلال دین غنوده
سیما هم سفید وجود هم بود	نور از اثر سجود مشهود
در صلح و قتال هو سی اشدا	گاهی رحما گهی اشدا
شمشیر معاملت زدوده	پس بر سنگ آز آزموده
رایتها شان سیاه پرنور	منصوب چو کعبه بلک منصور
یعنی دو هزار عیش از جن جنس	گرد عرفات جنی و انس

در صفت کوه جبل الرحمه یعنی ابوقبیس

پس بر سر کوه رحمت آسی	آن قبه عهد آشناسی
آدم بسرش هزار رفته	طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه سال زر طواشر	العبد نشسته کوه قاف سر
نه از روی بلندی از پی نور	دندانه تیغ او سر طور
هر هر کمرش طور طرف است	سنگش زر صرف و سنگ صرف است

در صفت مزدلفه

زانسو چو تمام شد عبادت	بر مزدلفه هست مزد کارت
آنجای اجابت دعاهاست	ملجای انابت از خطاهاست

صاحب نظران هفت پرده	از سنگش سنگ سر گرده
رضوان ازرشش بدیده جسته	خاکش بهزار آب شسته
زانجا چو شروط شد تمامت	راه است بمشعر حرامت

در صفت مشعر الحرام

ای نیک پی چو روز محشر	از معشر جن و انس مشعر
در گوش تو آید از مسالک	آواز روا روان ملائک
بگران فلک میان مردان	مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر	چون طاوسان بفرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره در کشی راه	از شعلهٔ عشق بر کشی آه
مردم همه سنگبار بینی	دیوان همه سنگسار بینی
روح الجن پی قهر دشمنانش	عزاده نهاده در میانش
سنگی که ز دستها بجسته	پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ دران مبارک اوطان	چون نجم شهاب و رجم شیطان

در صفت منا

بینی ز می منا زحل سان	مریخ سلب ز خون قربان
خاکش همه شام رنگ شبگون	سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دیده شبگیر	جز بر در او نکرده تعبیر
هر پیشکشی که او نهاده	حق کرده پسند و باز داده
با تست دلم کبوتر آسا	قربانش کنی بساعت آنجا
در تو بنوی بذبح راجع	هدیش بدست سعد ذابح

در صفت مکه معظمه زادها الله شرفا

زانجا ره مکه پیش گیری	تشریف ز مکه بیش گیری
از ننگ کسوف جان ستانت	بدهد بلد الامین امانت
حرز دو جهان بچشم عالم	مکه است ز بعد اسم اعظم
در سایه مکه چون نشستی	از سایه خاک باز رستی
چون نام همین حق شمارش	او خورد و بزرگ کار و بارش
پاکان که طریق نطق پویند	بسم الله و بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش	با عطف بیان کنند یادش
رضوان نکشاد در احرامش	در های بهشت جز بنامش

زان عرش بلند نام گشته است	کین نام همین برو نبشته است
گر فی المثل این منقش طارم	چون گنبد گل بدرد از هم
در سنبله فلک رسد داس	بل قطب فلک شود چو دستاس
همچون سر ناخن ار شود دور	گیرد بن ناخن جهان غور
تازه شود از چهار اضداد	این هفت هزار ساله میعاد
دانم که بغیر کعبهٔ پاک	مگذر ز حوادث است بیباک
تا کعبه درون اوست ساکن	شد ساحت او ز ساعت آمن

در صفت مکه

مگذر ز مکانت آسمان ست	کعبه محل قطب از آن ست
کعبه وطن اندرو گزیده ست	بحری بجزیره در خزیده ست
گویی که بکنج تنگ پنهان	گنجی ست نهاده آشکارا
عرشی که ملک بساق وار	سر برسر کعب کعبه آرد
آن دار الانس جان پاکان	وان بیت الامن دردناکان
از فضل نثار بزر منیش	جبریل شده نثار چینش
گردون نگری به طمع گوهر	چون غواصان شده نگون سر

پرداخته حوضها جنان را	سقا شده حور تشنگان را
بسته کمر نیاز جانها	در باز گشاده آسمانها
از یارب رهروان یکایک	ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده ز آه عاشقانه	بام نهم آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی	از گنبد ماه دام ماهی
از خلقان صفر گشته آفاق	در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده	بر دنیا خط نسخ رانده
هر دو از پی راه کعبه تازد	آن طفل بود که کعب بازد
از جان نسازی نثار گردش	برگردی هفت بار گردش
بینی بچهار رکن گردان	در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

بینی حجرش بلال کردار	بیرون سیه و درون پرانوار
آن سنگ ز زر خلاصهٔ دین	بر چهرهٔ کعبه خال مشکین
نورست دران سواد پنهان	چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طرهٔ جهت حور	یا در حدقه حدیقهٔ نور

یا سر قران میانه حرف | یا در شب تیره صورت برف
آن هندوی بکر سالخورده | بر خلق خداش مهر کرده
خلقان همه در برش گرفته | پوشیده ولی کسش نسفته
او را سه برادر اتفاقی | شامی و یمانی و عراقی
زانگه که ز مادران نزادند | هر چار بخدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان | قائم بینی بامر یزدان
از سنگ سیه چو بازگردی | نزی زمزم راه درنوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد | چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک | استاده فراز چشمه پاک
همچون سگ کهف زیر ژنده | لب خشک زبان برون فکنده
با صفوت زمزم مطهر | محتاج طهارت است کوثر
از بس کشش رسن بهرگاه | دندانه شده دهانه چاه
هم ست بشکل سین نوشته | یا منشاریست حلقه گشته
یاری دهی ای حیات عالم | با دلوکشان چاه زمزم

گرد لوی سے درید ه گردد
یا گورسنش برید ه گردد

دلو فلک آوری بچاهش
سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

باتشنه دلان برای تسکین
آیی سوی ناودان زرین

بینی همه بحرها کم و کاست
بار ریزش نم که ناودان راست

رفته قطرات بحر اخضر
پیش قطرات ناوده زر

بام فلک است بهر تمکین
محتاج بناودان زرین

در صفت مروه و صفا

پس هم بزبان زسرکنی پای
آری سوی مروه و صفا رای

ازسنگ صفا صفا پذیری
مرو از جبال مروه گیری

بینی دو برادران هم بوی
یکرنگ همیشه روی در روی

چون جوزا فرق سر گشاده
از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازی
از عمره طراز عمر سازی

آخر عمل از مناسک است این
آن دیوانرا فذلک است این

آنجا سپہ بینے مقام محمود	آنجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبہ باز گردے	گرد نقط نیاز گردے
چون مرغ کہ دانہ چیند از گل	سنگ سیہش ببوسی از دل
چون ابر کہ ریخت قطرہ باران	خاک حرمش ببوسی از جان
بر کعبہ چہ منت از زمین بوس	یا بر مصحف ز پر طاوس
چون سنگ سیاہ را کنی لمس	نہ اندیشی ز آفت اذا الشمس
سودہ نکنی زمینش از پای	پیشانی را کنی زمین سای
پیشانے کان زمین نوردو	نعم العبدش عصابہ گردو
زان چند زبان چنانکہ خواہے	گویا کنی آن زبان کہ خواہے
ہمچون لب یار باشی آنجا	یعنی لبش آتشی است گویا
تجدید گذاردن بدانسے	این فصل بگوش کعبہ خوانے

مخاطبہ کردن با کعبہ از زبان آفتاب و مدح گفتن کعبہ معظمہ مکرمہ

اى قطب مراد نیک مردان	گردت چو بنات نعش گردان
اى پاک سلالۂ مکرم	در ناف زمین ز صلب عالم
اى اختر ثابت از تعظم	سطح زمین از تو چرخ ہشتم

بیت المعمور مادرتست — بیت المقدس برادرتست

هفت اعضای زمین به بیروست — تا ذات تو هفت هیکل اوست

رگهای زمین بسی است هر کس — اما رگ جان او توئی بس

ذاتت که خشک سالی دین — چرب آخر چارسوی سنگین

بر آخرت از پی امان را — بستند طویله گردنان را

آن رخش که روح بر نشسته است — بر آخر تو طویله بسته است

وان ناقه عقل فاقه پرورد — هم زآخر تو همی خورد خورد

دهر ارچه چنین عقیله کار است — بر آخر تو علیقه خوار است

بر آخرت آخر سبیل است — آخرسالار جبرئیل است

مانی بعروس حجله بسته — در حجله چارسو نشسته

حوری بشال عبقری پوش — شاهی بمثل دواج بر دوش

هم معتکفی چو بختیاران — هم موضع اعتکاف داران

چنج ارنه بغربت ایستادی — بر ناف زمین شکم نهادی

تا مصحف و تو زمین نشینند — بحرین جواهر یقینند

شش سوی جهات عمر فرسای — با این دو چهار سوست بر پای

بل عرش که چارسو نمایست	هم زین دو چهارسو بپایست
خاک عرب از تو شد ز رشک	ناف زمین از تو نافهٔ مشک
ای جان فلک نه تو بشادی	بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمساریست	مرکوب نه در خور عماریست
دارندهٔ هاشمی شعاری	پس جامهٔ رومیان چه داری
با دیبه بدامن تو پیوست	از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو پست خوشنمک ساخت	پس سفرهٔ خادم فلک ساخت
گردون چو تراز و ایستاده	تو سنگ زری در و نهاده
گر بگسلد این تراز و از هم	یک جو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل باست از پی خورد	همچون گل شهر به گل بپرورد
زان گل خورش ستارگانست	این زردی شان از آن نشانست
مهر تب شان بهر دم از نست	گلگونهٔ روی شان هم از نست
گردهست حق از صواب دیدست	خاقانی را درم خریدست

ایضاً در ستایش کعبه معظمه الله تعالی مشتمل بر اشتیاق

خاقانی ازین کثیف منزل	دارد بتو روی خیمهٔ دل

خواهد که رسد بپار گاهت | تا خاک زمین و خاک راهت
از بوسه کند ترنج کردار | وز اشک کند چو دانهٔ نار
در خدمت تست پنج هنگام | گه دال گهی الف گهی لام
هر صبح که مرغ دم برآرد | مرغ دل او سر تو دارد
در دشش همه این بود سحرگاه | کای بیت الله عمرک الله
تا بر در حکم تست کاشش | شد هندوی هندوی تو نامش
آن هندوی هندوش چه نامست | یعنی حجر ترا غلامست
زان حلقه بگوش در کشیدش | زین داغ بروی بر کشیدش
چون لاله و چون بنفشه زین کوی | شد حلقه بگوش و داغ بر روی
تا چشم جهانیان سوی تست | آواز سر و چشم هندوی تست
هندوی تو انجمی زبان بود | هم دولت تو زبانش بکشود
برداشت که از تو داشت مکتب | هندوی تو قفل رومی از لب
بپذیر ثنای نو رسیده | زین هندوی داغ بر کشیده
دیدار تو در نیافت چشمش | زان بر بصر خود است خشمش
داده است ازین تاسف خویش | در حبس ظلم دو یوسف خویش

رخ در خوی حسرتست ازین دل | چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل
گل گل خوی خون نشسته در رخ | خط خط شکن اوفتاده بر رخ
پیچیده ز غم چنانکه از تاب | لب بر لب جوی شاخ لبلاب
امسال غمیست تو میداشت | لیک انده والدینش نگذاشت
چون بر دل والدین گره دید | بار املش کشاده به دید
افگنده رضای این و آنش | بر پای دو کندهٔ گرانش
شد دست قضاش هیچ دامن | شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ دل و دماغ بودش | نه برگ من استطاع بودش
مانند زمین زمن فرو ماند | در جیفه که عفن فرو ماند
در گریه بخنده می سراید | کز مرد زمن سفر نیاید

در صفت سواد کعبه

سوداش بکعبتین فرو داشت | کو نیز چو تو چهار سو داشت
زاشکال مربعی گزیدست | کان شکل بصورت تو دیدست
برخاتم آهنین که مبداست | نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از سرون ساخت | شبه تو نگین چارسو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد	الکعبة قبلتی نشان کرد
نام تو بخاتم سر دون بر	زان زد که نداشت خاتم زر
خاتم چه کیک جهانش نقد است	زر چه که هزار کانش نقد است
زاقبال تو خاتمی که او ساخت	از پاره آفتاب پرداخت
با فر تو چشمها گشادش	زانگشتری که خسرو دادش
می بوسه زند ز آرزویت	بر دیده هر که دید رویت
وز دیده کند بهر کجا هست	نعل سم مرکبان راهست

ایضاً در ستایش کعبه

تو خاتم رقعه زمینی	او خاتم معنی آفرینی
بخشش همه خاتم سخن خواند	بر نطع پرستش تو بنشاند
هر چند که بر بری نشسته است	از رقعه خاک دل گسسته است
با مدح تو بیدقی فرو کرد	فرزین بیدقی عجب نکو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت	منصوبه بنام تو باخت
روز و شب اگر چه پر فسوس اند	پیشش دو سیاه آبنوس اند
می بازد هر دو دست صد گنج	شطرنج سخن درین شطرنج

در حجله هشت منزل او	ننشست کسی مقابل او
نوبازان را ببازی حق	رخ طرح نهاد و هشت بیدق
افگنده به بیشه رخ مقالات	شطرنجی چرخ را به شه مات
محمود نشست غم بری را	کو پیل فگنده عنصرے را
لجلاج سخن برین کهن نطع	خاقانی را شناس بالقطع
دیوان ثنات می نگارد	بر دست صبا همی سپارد
این تحفه صبا بتو رساند	تو باد سے اگرچه او نماند
تو دست بکار او برآرے	تیمار یتیمگان بدارے
دانے تر و تازه اندر نهاد	از آتش و آب شان نگهدار
مگذار که دل شکسته مانند	زیرا که حلال زادگانند
بر تو خلفان فاخر او	حرز تو ز مهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

جوقی حرف از سر خرافات	کسر فضلا و نصب آفات
جان در تب ربع و ربع پرداز	بد ساز چو گره و گره ساز
اندر گره گشته سر چو دولاب	تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن	غربال زمانه را سر و بن
خود بی سر و بن بشکل غربال	چون گندم اسیر چاه آمال
چون باد که هیچ سایه شان نه	چون سایه که هیچ پایشان نه
چون طرهٔ و زلف یار بدساز	چون زیور و بوی دوست غماز
چون غمزهٔ یار سحرکاره	همچون لب دوست شوخ واره
هم عادت عادیان سرآمد	در سر همه باد باد صرصر
شمع دل شان نشانده پیوست	آن باد که در دماغ شان هست
آن شمع چه نور صبغة الله	وان باد کدام عطسهٔ جاه
ایشان همه عطسه های شیطان	این عطسه شگفت نیست از ایشان
گر عطسهٔ آدمندی از خاک	عیسی صفتندی از دم پاک
سر داده بهوش تیزهوشان	سر کرده بگوش زردگوشان
بوذر لقبان بولهب خوی	رعنا صفتان راعنا گوی
برنا ده چو قفل و پره یکسر	خاقانی را نهاده بر در

در ذکر حکام دروغ الطائفه که کرده بودند
و گفته که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

این خرّ خرفان آدمی پوست	دشمن رویان اهرمن دوست
در گوش مقلّدان احوال	داوند خبر که بعد سی سال
شهریست بسیر اختران در	خسفیست به بیت یک قران در
کاشفته شود جهان ز اسباب	یک نیمه ز باد و نیمه از آب
صاحب سفران خطّ افلاک	نابرده به مثلث خاک
آیند ز جنبش سمائی	در حدّ مثلث هوائی
زان هفت بخانهٔ ترازو	گر حال شود جهان شش سو
وین خسف چه وقت حال باشد	میلش بحد شمال باشد
مدّاح تو زین هوس نترسد	آن کان تو شد ز کس نترسد
این طعنه نه در سپهر عم اوست	کادریس مدرس از دم اوست
آن زعم کسی که این سخن راند	حالی کذب المنجمون خواند

بازآمدن بسر خطابی که با کعبه میکرد

در جمله قدر عالم از تست	اجزای زمین همه هم از تست
گر نقل کنی ز منزل خاک	از هم بشود مفاصل خاک
سنگ تو اساس هشت ماداست	چاه تو پناه هفت دریاست

سنگ تو ز صد هزار کان به	جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دائم	حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند	روی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند	مرغان چه که روشنان نیارند
سنگان تو ز اختران فزون باد	ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت غضبان	مرغانش کنند سنگ باران
در زلزلهٔ دو نفخهٔ صور	آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده کشت زار حیوان	چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

و تسمی بهدایة المهدی الی المهتدی

ای صیقل مصر آفرینش	آئینهٔ یوسفان بینش
ان دیده ز تو دو یوسف خوب	کز یوسف دیده چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی	در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی	ده روز بیک زبان برانی

تازی بچهار گانه تازی	زی شهر خدایگان تازی
برهاندت آب و خاک یثرب	از آب سیاه و بحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست	نکند علم سپید تو پست
جلباب تر افلاک بیارد	کش زنگ سگاهنین برآرد

صفت نخلستان مدینه

بنیاد مدینه سد دنیاست	حیّا الله حیات جانهاست
بنویس مدینه پس بخوانش	فی صورت دین بود میانش
چون ریزه‌اش ز روزی مسلمان	دخلش کم و برکتش فراوان
نخلش همه دست کشت جبریل	کشتی ده نخل اسرافیل
تخمش بگلاب پروریده	آدم ز بهشتش آوریده
نخلش بنمود صبح مانند	چون درع سحاب بند در بند
وان شاخ بروز جنبش دور	لشکرگاه طلیع و نوشده نور
صبح است دریده باد بالش	خورشید نموده از میانش
مریم بمسیح پاک زاده	خرماش بجای قند داده
وان دم که مسیح را رسیده	بر نخلستان او دمیده

هر نخلی از آن سپهر بالا	هر خوشه چو خوشهٔ ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده	سه بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش جوزا	از موم به بسته نخل خرما

در صفت مدینهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم

فهرست بلاد عالمش دان	خضرای سواد اعظمش دان
هفت اخترش از روی تعظیم	خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق و اران	اجراکش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب جاهش	چین است نثار چین راهش
ترکستان گرد نعلش نهاده است	قسطنطنیش گزیده داده است
هند و خزرش دو حلقه در گوش	این قند ز دار و آن فلک پوش
مصر و یمن از حواشی او	با شام و حجاز خویشی او
آن مقصد هودج رسالت	آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را	دار الکتب آیت وفا را
دهلیزش بجنان فرو نهاده	آن روضهٔ جان در او نهاده
جز دیدهٔ شش جهت نخوانش	آن جوهر نور در میانش

چون نقطه با بسم داتش — سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بینی حرم محمدی را — دیوانکه سپهر مهدیی را

او شمس و حظیرهٔ مغرب پاک — نه حجره خاص او نه افلاک

پیشش دو خلیفه رخ نهفته — جوزا بکنار شمس خفته

هر سه شده یک نها و یک راه — چون یک الف و دو لام الله

خاکش ز چهارم آسمان به — وانش ز مسیح جاودان به

آن از سبکی فلک نشین است — وین بهر کمال در زمین است

آفاق چو خیمه ایست یکسر — سلطان پیمبران بدو در

در چرخ نگر که خیمه سانست — عیسی زبرش چو خیمه بانست

بشناس که فرق این آن چیست — سلطان چه کسست او و خیمه بان کیست

این خفته بناز در شکر خواب — وان حارس بام او بهر باب

بر بام چهار بین نشستش — دو چوب بشکل لا بدستش

در دیده شکسته خار وسواس — از سهم انت قلت للناس

دو چوب همیشه ندا آوا — یا ضامن اجرنا اجرنا

احمد بحق است شاه دنیا — چوبک زن بام اوست عیسی

گر صورت جا این فرود است — وان هست بلند جا چه بود است

در قصر شهان چو بنگری سیر — نه حارس از بر است و شه زیر

یک موی ز شاه هر دو عالم — یک جو سر پاسبان بل کم

آخر تو نه شاه اختر استی — کیوان ز برت بپاسبانی

دانند همه کس که هوشمند است — کز کیوان تا تو فرق چند است

آن کو ز دو کون سر بر آرد — کس پای چنین کسی ندارد

دعوی گه تست خوابگاهش — جاندار وی تست خاک راهش

از خاک حرم شوی گهرچین — پس نشره کنی ز خاک یاسین

بینی چو بجنب نورت اختر — نور تو بجنب نور او در

خاکش چو جمال موسی از طور — از مردم دیده بگسلد نور

دیده جنب است داده صفاست — لا تدرکه الابصار از ینجاست

عطری که ز گیسوانش برخاست — تا مجمره اثیر شد راست

از صدر قد او زمین بها یافت — زان لاجرم از زمین این ثنا یافت

گر فرش گذشتی ای زمین زره — خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش که انقراض عالم | ترکیب زمین پذیرد از هم

آور بزمین بهشت بشنو | کاسودگی زمین ازو بود

میخ زمی ست جرم کهسار | احمد کوهی ست رنج بردار

تا در شکم زمین تن اوست | گنجینه زمین چو ناف آهوست

زان هفده موی یاسمین پاک | کافوری گشت عودی خاک

با شمه گیسوانش در بر | گاو زمین آوریده عنبر

شد بر تن ماهی زمین دار | از نور کفش درم پدیدار

در سدره وجود او نگنجید | در سده زمین چگونه گنجید

بحریست بفرضه شرف در | دریست میانه صدف در

الیاس و خضر خطیره بانش | ادریس و مسیح خاو بانش

چون خامه که نبشتن نشین | پربوس کنی بساط یاسین

اول که سلام یاد کردی | پس عید خجسته یاد کردی

عرضه کنی از پدر یاد و دی | این هدیه مهتدی بهادی

هدیه است سخن که بشنود نقل | با دوست رسول و مهتدی عقل

پس شرح دهی نیاز جانم | وین فصل برانی از زبانم

فصل در نعت حضرت رسالت و این فصل اصیانة الوحی خوانند

ما اعظم شانک ای مطهر	ما اکرم وجهک ای مطهر
ای عنبر عطای تو بیکدم	صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر	جان درده صد هزار عازر
ای دین تو صبح هفت پرده	تلقین تو مرده زنده کرده
ای خضر سپی تو برگرفته	تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات	چون خوانمت از شمار اموات
چون اصل طهارت از تو راست	چون گویمت بحر ناطهورست
خط ابدی تو داده بس	شهبازان را بعمر کرکس
جانم سوی تست مرتبت جوی	مدحت خوانم نه مرثیت گوی
از خامه چو مدح تو طرازم	خواهم که ز دیده دوده سازم
چون خامهٔ من ز دوده گردد	کیوان خواهد که دوده گردد
دوده کندم دبیر انجم	از دوده چراغ چرخ چارم
مدح تو بدست جان نویسم	بر ناصیهٔ جهان نویسم
زان روی جهان نو رخا مے	هر صبح چو کاغذیست شامے

گفتم که بنویسم این نام	بود این نفسم هنوز در کام
کاندر قلم آتش آب زر شد	چون خوی مسام من مدد شد
هر موی من از قضا قلم گشت	پس بر قلم این حروف بگذشت

ایضاً در نعت حضرت نبوی صلوٰة الله علیه بسبیل سجع

ای کرده درین بنفشه گون مهد	سلطان قدر ترا ولی عهد
خور در پیشت پیاده رفته	نه غاشیهٔ تو بر گرفته
اول بده میر بار یزدان	وآخر شده بردو کون سلطان
شاهی نه چو مه اسیر لشکر	گه منهزم و گهی مظفر
شاهنشه آفتاب تاثیر	جان پرور و یک تنه جهانگیر
نه چون شه رقعه سست و مضطر	بلکه از همه جمله کامران تر
چون عنقا شاه نطق پرواز	نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دار اول	سرهنگ تو انبیاء مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر	در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم	طغراکش چه خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاهت	جبریل برید بارگاهت

از بهر تو سے طراز دایام | منجوق ز صبح و پرچم از شام
حق هم ز پی تو ساخت الحق | شب چتر سیاه و روز بیرق
طرف کمر تراست جاوید | پیروزه چرخ و نعل خورشید
حق کرده برون ز دست کسبیت | از زهره و مهر نعل اسپت
زان نعل که اسپ تو بینداخت | سیاره چهار پاره پرداخت
شمشیر تو مریمے نموده است | آبستن و روزه دار بوده است
واخر چو سلاله ظفر زاد | از خون عدوت روزه بکشاد
تا کوس تو صور پنج گاه است | بر چرخ صدای لا اله است
زهره ز سرود و رود بگذشت | پیش حبشیت هندوی گشت
بوده از سر لحن شک داود | شد سبحه بکف ز اشک داود
یزدان که سرای شش جهت ساخت | جز بهر نشست تو نپرداخت
کان رشته شش که نحل سازد | خاص از پی انگبین طرازد
با حین کمالت ای ملک وش | طوبی خشک است و کوثر آتش
در جنب طهارتت که فیض | رضوان جنب است و حور در حیض
واخر سر خدمت تو دارند | کز حوض تو غسلها بر آرند

خاک در تو که نور ناب است | سیبی بد و کرده آفتاب است

پس بر فلک ترنجی از جاه | چون سیب دو نیمه کرده ماه

انگشت تو گو قلم نسوده است | مه را چه سر قلم سوده است

شاهی ترا قلم چه بابت | نشه را چه شمار با کتابت

با آنکه قلم زند بواجب | راتب خور باد شاست کاتب

هر گردن کز خط تو سر تافت | چون طوطی طوق آتشین یافت

در خانهٔ خصم تست هر روم | تو بیچه شوی ام ملدم

در کاخ ولی تست عمدا | جبریل نکاح بند جوزا

تا ما در جهان رحم گشاده است | هر گز خلفی چو تو نزاده است

تا چو تو دگر نبایدش داشت | از رشک بجود سداب بداشت

تاریخ شرف که آسمان راست | از روز ولادت تو برخاست

امروز شد این جهان دل افروز | در هفت هزار سال شش روز

آن روز به بسته اند ما تا | این قبه سر فراز مینا

این قبه کمینه خرگه تست | خاقانی خاک درگه تست

خاقانی را بدست مردی | از خاک بآدمی تو کردی

از عادی عاد نیش رهانده / در هود و هلاکتش رسانده

از شش دره فنا برون جست / در حجرهٔ بقا به پیوست

در وصف تو سالک تمام او / خاقان ممالک کلام او

زان عرضه کند بعرصه ذکر / ترکان سخن ز خرگه فکر

این ترکانند خانه زادش / خاقانی ازان لقب نهادش

هر یک بحری و چون صدف بکر / گوهر خاتون پردهٔ فکر

تسکین دل هزار مسکین / تحسین طلب از جوار یاسین

از آل تگین گران بها تر / از آل یاسین سبک لقا تر

بر کشور غیر ناگذشته / نه برده شده نه وا گذشته

یکیک عجمی ولی دری گو / یلواج شناس و تنگری گو

دانسته که تنگریست داور / تن داده بعشق تنگری در

حسن حسن گویان بر مولی / نی نی گویان ز دست دنیی

ایمن همه در سواد خاطر / از آفت زرتم المقابر

اما بچه زرچنه بدکار / گرد هم روشان آدمی خوار

چون مریم روزه دار عذرا / بس تهمت دیده مریم آسا

از زشتی ناحفاظ بدنام | پوشیده بموی جمله اندام

هر یک پی دفع چشم بد را | از موی لباس کرده خود را

لعبت شده پیش دیده هوش | چون لعبت دیدها سیه پوش

اینک همه خیل خیل گشتند | بر جیحون بی قدم گذشتند

تاجی عرب شدند یکرنگ | کردند سوی قریش آهنگ

تا لطف تو هر کرا پسندد | بر بند و عقد و عقد بندد

این طایفه خاص برده تست | خاقانی زنده کرده تست

تو ختم کنی پیمبری را | او ختم کند سخنوری را

ختم است بهر چه گفت در تو | اشعار بر او چو وحی بر تو

این شعر چو شعری ار نماند | نعت تو ز نقش بگذراند

فصل دوم در نعت سید المرسلین و این فصل را فصل الغیب خواند

ای قابل وحی و قالب حلم | ای عامل عدل و عالم علم

ای جود تو نیم عطسه داده | زو خنده آفتاب زاده

ای نقطه ذات هر دو عالم | قائم بدم تو ذات آدم

ذات تو نقطه خط جهانست | اصل اوست اگرچه بر کرانست

از نقطه نخست حرف الف زاد | تاج سر اسم آدم افتاد
ذات تو کند که جهان راست | چون نقطه که حلقه زره راست
کان نقطه اگر چه برکنار است | بند زره از وی استوار است
عالی درجت کمال پیوند | صفهای رسل دقیقه چند
سین شصت بود ز روی معنی | یا سین خواندت آل یعنی
ای یک درج از جلالت من | تو شصت پیمبری بیک تن
آدم که کلاه فطرت افتاد | از خاک ادیم نعل تو زاد
خورشید سهیل تابشی هم | گلگونه ده ادیم آدم
ای عقد پرن ندیم نعلت | ای تاج سهیل ادیم نعلت
هر چرم سهیل چون بتابد | زو چرم ادیم رنگ یابد
خورشید که نیست هیچ رنگش | از نعل ادیم تست رنگش
دیریست که جدی پوست کندست | کیوان بدباغتش فگندست
تا آلت نعل تو شود راست | کیوان همه سال چرم پیراست
اندازه نعل تست والله | محراب سبحان درگاه
چون میخ رسید آتش آمیغ | با عرش کوس و برش تیغ

این طارم مندرس بدیدی — تصویر نوش درآوریدی

بالش همه زرنگار کردی — نوبتش همه در نثار کردی

برگرد عذار او بگشتی — نقش شهد الله‌ش نبشتی

اول سر اشقیا بریدی — پس بر سر انبیا رسیدی

دست همه برگرفتی از ذل — پای همه برکشیدی از گل

بردی ز پی کمال ایشان — خال برص از جمال ایشان

آن خال برص فروگشادی — خال مشکین بجا نهادی

آن پرده ریز ریز هر یک — کردی رفو از دم مبارک

آن ژنده چاک شان بهم بخیا — گشت از تو معطر و مطرا

آدم ز خزان جرم رخ زرد — چون لاله ز ژاله در خوی سرد

از تو اثر بسیج دیده — بر جرم خودت شفیع دیده

ادریس بدرس چاکر تو — تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو به بحر باز خورده — ملاح زورق تو کرده

ابراهیم از تو مهر برده — تا آتش او بتو فسرده

موسی چو فسرده به نوشته — آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب در کشیده / الیاس بجرعه رسیده
داوُد ـــ نغمی در تو / هم صاحب جیش عسکر تو
یعقوب ضریر غم رسیده / کحالی دیده از تو دیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل / در صدر تو خوانده علم تاویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز / در مکتب تو فرائض آموز
عیسی ز حواریان خاصت / پرورده لطف خوان خاصت
قدر تو کبوتریست پران / کو نامه برد بعالم جان
هرگه که نشیمنش بباید / برجش فلک البروج شاید
آن سنبله بر فلک از انسیت / کو دانهٔ آن کبوتران ست
پروین نگر اندران میانه / کارزن وارست دانه دانه
کیوان ز نهیب تست مادام / درمانده نه نقرس و به سرسام
راهی دل او نماند بر جای / سرسامی و آنگهی دل و رای
برجیس ز سهم تست خیره / بر دیده نقاب از آب تیره
هم دست تو بگسلد نقابش / پیکان تو بر گشاید آبش
بهرام همی کشد به بندت / ضیق النفس از خم کمندت

می نتواند که دم بر آرد — چه ضیق نفس خناق دارد

از سرخی رخ دلش نژند است — کان سرخی نقش آن کمند است

خورشید ز تیغ تو شراریست — صفرا زده و صرع داریست

گه گه نه از تو جاه دارد — رویش بهق سیاه دارد

زهره ز هراس تو شب تار — اندر تب ربع بیطلب زار

چندان تب لرزه حاصلش هست — کز لرزه قبا ز خیمه از دست

تیر از دم تست خجلت آلود — از نکته تو بسکه ماخوذ

فالج وار دسته بنانش — ضعف دارد بن بنانش

بیماری دق که ماه دارد — از هیبت چون تو شاه دارد

باز ار چه جدا شد از کمیت — آماس پذیر داز هیبت

هر هفت بهفت سال از اند — صحت ز در تو چشم دارند

در پیش تو ای طبیب عالم — هاون کوبی ست چرخ مریم

از گفته تست پر عقاقیر — بیمارستان عالم پیر

خضر اول روز با دل است — قاروره بدست بر در تست

بیمار نیاز را بهر دم — دارو دهی و سپند با هم

بر فندق دو کون برده دکان	دار و کده تو گنج قرآن
آمد شده حبه قبل از انست	کو مفرش رو باین دکانست
تا بکشادی در بیان را	جلاب بقا رسید جان را
جلاب ستاره بر گذشته	از یاد بهشت سرد گشته
آن با دو ستاره چیست هر دو	دندان و دم مبارک تو
تا چرخ دکان همت تست	برراه مجره پر همین رست
با لطف تو شربه ساز جانهاست	از آتش ناب نیشکر خاست
جان داروی خلق شد زبانت	تریاق همین کمین بیانت
انفاس تو از نسیم دلکش	صفرا ببرد ز روی آتش
بزداید لطفت از سر حس	رنگ یرقان ز چشم نرگس
بر لقمه ناگوار دنیا	اخلاق تو بس گوارش ما
آتشنه دلان چو طفل بی شیر	خلقت همه شیر با طباشیر
از بیم سخن رهانده باز	خاقانی را ز علت آز

فصلی دیگر در نعت نبوی و این فصل التمسک الخواص فی مدح الخاص خوانند

ای سجده انبیا بیانت	محراب ملائک آستانت

شرح ای سجده انبیا بیان تو ...

قارون شد از عطات عیسی — هارون در سرات موسی
در حصن تو مهر تقویت را — در مهد تو مهر تربیت را
مریم داهی ست پیشکاره — عیسی طفلیست شیرخواره
زانش نه درخت و اختری دی — کز جمله ذمیانش دیدی
یک موی تو داشت عیسی فرد — زان عود صلیب اختران کرد
کز سهم تو دیده بود حیران — پیران فلک بأمّ صبیان
این عالم پیر طفل دیدار — چون پیرزنی ترا پرستار
خاقانی را به نیم فرمان — از پنجه این عجوز برهان
کین غرفه گست و آفت اینجاست — طوفان ز تنور پیرزن خاست
ای خواجه صد هزار خاقان — خاقانی را غلام خود خوان
تا غاشیه تو داشت سفتش — از غاشیه تو سفت سفتش
نی نی نه بجای خویش گفت است — بر سر دارد چه جای سفت است
تا غاشیه تو بر سر حس — بر سر دارد بسان نرگس
از غاشیه تو تاجدار است — در تاجوری چو کوکنار است
ای حکم تو صیقلی نموده — شمشیر زبان من زدوده

تیغم به شاهی نشست مظهر
هم گوهر دار و هم سه حلی ور

تیغی که حمایل زبان بود
آدم بزمین هند فرمود

این هندی تیغ سحر گستر
در دست قریشیان نکوتر

تیغم چو گرفت نور رایت
شد زیر رکاب بی ثنایت

تیغ ست درفشان درخشان
نه تیغ خطیب تیغ سلطان

کشور امارتم تو دادی
این تاج تو بر سرم نهادی

اماره من بدین امارت
لوامه شد از سر ارادت

با آنکه مراست این امیری
سگبان تو باشم از دلیری

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهال در اثنای نعت

سگبان چه که گر نگین من باشم
سگ باشم اگر سگت نباشم

شاهی چو ترا سگی بباید
گر من بوم آن سگ تو شاید

هستم سگی ز جنس جسته
بر شاخ گل هوات بسته

از مدح تو با قلاده زر
زنجیر وفا بحلقم اندر

خود را بخودی کشیده در جل
پیش تو کشیده از سر ذل

بر جبهه من خرد رسیده
داغ تو بشکل لا کشیده

[illegible]

سنجم به بقات خوان نهاده | از قرصهٔ مه کلیچه داده

در جشن ملک جاودانی | بر خاک درت بپاسبانی

نکنم و هم لابه بر در کس | پیش تو کنم اگر کنم بس

خود را بقبول رایگانت | بستم بطویلهٔ سگانت

سنجم بتو وصلتی عجب داد | گردون سگ تازیم لقب داد

احسنت شها که پیش فرمان | تازی سگ تست پارسی خوان

چون صید کنم برای جانرا | نخچیر ستان آسمانرا

در جمع ملایک افتد آواز | کاین سگ آدمی صفت باز

هر صید که چرب تر شمارم | زنده بدرشات آرم

زینسان سگکی که صید آرد | گر بپذیری زبان ندارد

گر من سنجم تو پاک گردان | ور آتشیم تو خاک گردان

بفکن نظری برین سگ خویش | سنگم مزن و مرانم از پیش

گر در صفت آن قرون که بگذشت | سگ شد ولی و ولی چو سگ گشت

از دولت تو چه میشود کم | گر تو سگکی ولی شود هم

گر با تو شش و چهارم نیست | گر من ششم شما شوم چیست

آخر ز سگ اسیر فرمان	کهف کرم ترا چه نقصان
گر جاه سگی دهیم یک ره	جبر حسد برد برین جاه
آن شیر دلان که نطق دانند	خاقانی را سگ تو خوانند

در انابت و ترک شواغل دنیاوی

تا عقل مرا ادب کست خواند	نقد دبیرات دولتم راند
از هاتف دولتم بهر دم	می بانگ رسد که اصبت فاعزم
تا فکرتم از تو صفوت اندوخت	شطرنج ثنای تو در آموخت
نفرینت مرا ز لعب و نیرنگ	نی مهره و کعبتین دو رنگ
فتویم نداد همت پاک	با دیو هوا قمار در خاک
تا همت من بصدر تو تاخت	انگشتری ثنای تو باخت
جانم ز نهیب کودک آسا	با حرص نباخت جفت یا طا
چون سنت تست آبک من	پیر خرد است بابک من
چون طفل دگر برون نتازم	سر بابک آرزو نبازم
بسیار در هوس گزیدم	با نفس جنابها کشیدم
بود از قبل گروبه دعوی	از من دین و ز نفس دنیی

تعلیم بداد نفس غدار | پس گفت جناب باو بیدار
دین از کف من برایگان برد | سرمایهٔ عزّ آن جهان برد
جانم قسمش بمصطفی داد | نفس آنچه بُرد جمله وا داد

استغاثه و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قابلهٔ نتایج غیب | وی عاقلهٔ سراچهٔ عیب
مجروح دلم قصاصم از تست | غرقه شده ام خلاصم از تست
بر من ستم است ازین صدگاه | ای داور داوران علی الله
بگداخت فلک مرا به بیداد | ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار | ای عادل خیرمند زنهار
خصمم همه من اند اصحاب | ای هم تو شفیع خلق در باب
دل در غم و غم ز ظلم هر خس | تعویذ دلم قبول تو بس
تو دست بفرق من فرو کن | گر دکندم زمانه گو کن
با داغ تو از جهان نترسم | خس چه که ز آسمان نترسم
آنکس که درش کا دیان یافت | از جور دو مار کی زیان یافت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبوی

یک چند بدم شکسته دندان	از بهر دو نان بسنگ دونان
آخر چو دلم هوای تو جست	دندان من از ثنای تو رست
آری تو نی احسن البرایا	روید ز ثنای تو ثنایا
ز اقبال توام بکام خاطر	دندان خرد برآمد آخر
زین حرص مرا بسخت از جای	هر دندانی که بود دندان خای
مهر تو براه طاعتم برد	در بارگه قناعتم برد
آزادی باغ نزهتم کرد	خرسندی داغ جبهتم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی هست ملک پیوند	خرسندی چیست نقش خرسند
چندین بفسون دیو مردم	شد بیست و دو سال عمر من گم
پس چون بدر تو باز خوردم	پیش تو تقاضای عمر کردم
بردم بدر تو سجدهٔ سهو	دادم بشکست سجدهٔ لهو
چون دولت عقبی از در تست	درگاه کسان چه بایدم جست
دولت ز در تو جست باید	از درگه این و آن چه آید
در شوره کسی سمک نجوید	در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کے بر آید	ور مشرق ہلال کی نماید
کاریست ز عقل دست شستن	در حد جنوب نعش جستن
چونانکه ہم از خطا محال است	گفتن که سہیل در شمال است

ایضاً فی تقریر احواله جمیعاً

بودم بسواد ناسپاسان	بر دست غرور ناشناسان
چون یادگیان گرفت بادا	در حوزۂ جہل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاز ست	ترک طمع و فرنگ آز ست
بگریختم اندر آستانت	در شہرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ	کردم بسواد اعظم آہنگ
افتاده بجلها علو لم	افسرده قبیلها قبو لم
از آب و ہوای حرص ستم	از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز دریت گریز را ساز	ہم به در تو گریختم باز
طفل از پئے گریز خیزد	ہم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم والرضا

باز آمدم از برای تمکین	در پیش تو روی خاک آگین

مرغی بدم از نشیمن راز | در بند تو آمدم به آواز

خو کرده ام از عنایت تو | اندر قفص هدایت تو

هر سو که برون شوم بپرواز | آهنگ سوی قفص کنم باز

چون باز بقصد کین نپرم | نه دیده کنم نه سینه درّم

چون زاغ نخواهم اختیاری | از پهلوی گرگ طعمه خواری

نبوم چو غراب نابسامان | انجیر خور از درخت خامان

آن به که چو بچهٔ کبوتر | روزی خورم از دهان مادر

چون طوطی غمزکش نگویم | چون هدهد راز کس نجویم

چون شارک مست روغنی تن | هرگز ملخی نرنجد از من

چون بلبل اگرچه نغز گویم | آزار کسی بکس نجویم

چون بوم خرابها گزینم | تا منظر ناکسان نبینم

طاوس روضهٔ یقین را | سیمرغ منم کوه قاف دین را

بر خوان چو تو بهشت سالار | هستم چو همای استخوان خوار

باسی تو در برم هما شیر | گشت آن همه استخوان تباشیر

فصل فی الشکر والعزلت

جانم ز نوال خلق بس کرد	گر دست تو شد نواله پرورد
آلوده شبهتی نیم نی	زان پاک معاشیم بجوی
این سحر حلال می نماید	زان طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فقر دارند	قوتم ز پنیر و سرکه آرند
زان سرکه و زان پنیر طاهر	جوئی می و شیر زاد خاطر
نشگفت که سرکه از می آید	ور شیر همی پنیر زاید
این طرفه که سید ضمیرم	از سرکه می از پنیر شیرم
نخورم نخورم چو کامرانان	خون رز و خون بی زبانان
چشمم نرسد بخوان اخوان	نه خمسته من بسبع الوان
چون آدم اگر کنم تقصیر	عورت پوشی ز برگ انجیر
نبوم بمغان آزور	آتش خواری ز آب انگور
تا دختر رز طلاق دادم	هم جفت عروس دین فتادم
شرعم بطلاق این قسم داد	کز رجعت این نیاورم یاد
آن کو ز قریش جفت گیرد	فرزند مجوس کی پذیرد

فصل آخر فی حسب حاله

رفت آنکه بجستن معاشم / دیدی دو زبان چو دو رباشم

امروز بیک زبان چو خنجر / آگنده همه زبان بگوهر

زین پیش زبانم آهنین بود / وصفت تو بروغنش بیالود

اقبال تو بد نه طالع من / کز آهن من کشاده روغن

در هفت خراس غیب یابند / روغن گرمی از زبان من به

این هفت چراغ کاختر انند / روغن ز چراغ من ستانند

طبعم بسخن دروغ زن بود / چون برگ سداب زیبق آلود

گشتم بثنات راست گفتار / چون آینه و محک و معیار

مدح دگران ز من نبینی / آئینه دروغ زن نبینی

گر چرخ بد گرچند ناخوش / آگنده دهان من بآتش

هم خود دهنم ز آتش ناب / ششته است بهفت خاک و هفت آب

کنایه از غایت طهارتست ۱۲

از مدح تو ای جلال پیوند / اینک دهنم بدر بیاگند

آن در که نهان نه آشکار است / فی سی دو ولک صد هزار است

زین پیش زبان من بگفتار / بودی جنب از ثنای اغیار

زان سوی دهان سرشک بارم / تا غسل جنابتش برآرم

ناپاک ۱۲

سوگند بهشت خلد عالم | یعنی بجمالت ای مکرم
سوگند بکوثر روان بخش | یعنی بحدیثت ای جهان بخش
سوگند بحجر آتشین تف | یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوگند بمائی سخنور | یعنی بزبانت ای ملک فر
سوگند بتاج تارک ماه | یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند بطوق حلق ابرار | یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر | یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز | یعنی بجبینت ای عدو سوز
سوگند بجز زعمر پیوند | یعنی بمحبت ای خداوند
گرتا سخن از ضمیر زاید | خاقانی جز ترا ستاید
الا که نشانده تو در دین | بیند ملکی ملائک آئین
الا که کند بجز ست تو | مدح رقباء امت تو (نگهبانان ۱۲)
الا که کند ثنای اصحاب | یا مدحت والدین احباب
گر جز تو بود جهان خدیوم | پس من نه زآدم زدیوم
و ز جز در تست سجده جایم (بقلب اضافت ۱۲) | پس من نه بذیل بو العلایم

چون خاصه خدمت تو شایم	زی خواجه و پیر کی گرایم
وانگه نه نایدم بزرگانه	از خادم کعبه پیلبانه
زی سایهٔ خلق چون روم پیش	کاندر فکنم ز سایهٔ خویش
با دل ز غمم نفس شد با تن	ترسم که عدوی من شوم من
جانم چو ز مردم است رنجور	از مهر گیا بترسم از دور
چون مار گزنده را شناسم	عذر است گر از قلم هراسم
آسیب دهان شیر دانم	از عین نبشته زان رمانم
دانم سر تیغ بی وفا را	چون گیرم برگ گندنا را
دارم گره موج بحر را یاد	از کشت حذر کنم که باد

فصل

منحوس نهندم اهل شروان	آری هستم نهفت خوان
گویند گرش سعادتستی	سیلش سوی ما زیادتستی
چون نخل چرای ما گزیدی	چون نخل گیای ما چریدی
از صحبت خلق امان بجستی	از قربت شه گران نجستی
جستی می صاف ارغوانی	آلات اغانی و غوانی

بودی ز پی حضور اشراف	در بند سلاف همچو اسلاف
احسنت همه کسان درین است	منحوس کسی که اهل دین است
آخر چه نحوست فراوان	از زهره چه کمتر است کیوان
آخر چه کم است در ره دین	والائی آن و شوخی این
گویا ش نحوست آشنائیش	هم بدتر ازین همه است جائیش
بومی که بزاهد است صادق	آخر چه کم از خروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من	چربت آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت	دیباچه طبع من ثنایت
زانگه که سرشت فضل ذو المن	با طیب ثنات طینت من
زین طیب گر آن ثنا بر آید	مغز ملکان معطر آید
روزیکه اجل رسد فرازم	زان طیب حنوط خویش سازم
فردا ثقلین چو سر بر آرند	هم اجر و هم اجری از تو دارند
من گرچه نه اهل پایگاهم	راتب ز مراتب تو خواهم
هر عارضه که در دلم رست	تریاق شفا شفاعت تست

تأیید تو باد دستگیرم	تلقین تو خاطر ضمیرم
رایات ترا خلل مبیناد	آیات ترا بدل مبیناد
بیناد لباس کار و بارت	معلم به طراز چار یارت
هرگز مبداد ناصوابی	از خیمهٔ دین تو طنابی
تا خرگه ازرق است برپای	بادا سر خیمهٔ تو بر جای
کعبه به تو مقصد بقا باد	قرآن به تو مورد شفا باد
دندانهٔ قصر بارگاهت	دندان شکن عدو جاهت
نفط تو گره گشای اسرار	فرمان تو حلق بند اشرار
اصحاب تو از مثال التقدیر	قطاع دهان عالم پیر
اجرا کش لشکرت فلک باد	لشکر کش امنیت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام والموصل واصحاب هولاء البلاد خصوصا فی مدح الصاحب الاجل ملک الوزرا معاذ بیت الله جمال الدین موصلی در اثنای خطابی که با آفتاب کند

ای دیدهٔ چرخ و دیدبان هم	طباخ زمین و آسمان هم
ای روی شناس هفت خضرا	زیور دهٔ شش عروس رعنا

ای یک سره چشم و خفتنی نی — ای جمله زبان و گفتنی نی

باغ از تو بحلّها گران بار — عنابی پوش و فستقی وار

بر گنبد فستقی بهر ماه — عنابی کرده کسوت ماه

چون چرخ نطاق مه کند بست — زرین کمرش ز کیسهٔ تست

کوه از پی حلم تو کمر بست — کان از کرم تو کیسه بربست

خونین تو کنی همه در و دشت — از نشتر زر برین نگون طشت

با زرین نیشتر برآئی — خون از رگ تیره شب گشائی

از قوت نشتر تو پیوست — خون در دل سنگ چون جگر بست

ای تاج سران نثار شکرت — خاقانی طوق دار شکرت

زین بندهٔ طوق دار سرباز — سر لعل بها قبول کن باز

سلطانی با مسیح همدم — سلطان چه خلیفه و خضر هم

دانم سفر حجاز کردی — چون خضر بچشمه باز خوردی

اول ز عراق در گرفتی — بر درگه شه مقر گرفتی

از بهر سجود درگه شاه — را نگه گشتی چو دال درگاه

هم جبهت خشک خویش و هم ران — رخشان کردی بداغ سلطان

رویت ز عراق یافت در حال | چون قاف عراق خال اجلال

شد خال عراق لعل بخشت | شد عین عراق لعل رخشت

نه عین عراق لعل وار است | بل خاک عراق لعل بار است

از خاک عراق در گذشتی | راه بغداد در نوشتی

دیدی حرم خلافت آباد | در عرصهٔ باغ داد بغداد

زی دار خلافه تافتی روی | زان خاک چو نافه یافتی بوی

بر دست خلیفه بوسه دادی | بر چشمهٔ دجله واگشادی

زان دست هزار چشمه زاده است | دجله لقب یکی فتاده است

زانجا بزمین کوفه راندی | بر مشهد کوفه جان فشاندی

در بادیه تا سخن عرب وار | بر کوهه چو شیخ ناقه رفتار

برداشت عرب مکان گرفتی | احرام عراقیان گرفتی

در مکه چو سیم مکه بودی | یعنی همه تن نکو نمودی

زانجا سفر مدینه کردی | گنج هنر آن خزینه کردی

هر کو کنف مدینه بیند | جز دولت سرمدی نبیند

دیدی به عیان ز نور یاسین | در خط مدینه صورت دین

بنویس مدینه پس بخوانش	تصورت دین بود میانش
اکنون هم ازین قدم بیک گام	بزن ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید در خطابی که با آفتاب کند

ای در حرکات وصل و هجران	گه بابل جوی و گه خراسان
ای زاب و هوای خاک بابل	تب لرزه و صبح گرده حاصل
صحت گه تو قصور شام است	جاندار وی تو قصور شام است
آخر چه فزود جز وبالت	زین گردش صد هزار سالت
برکن ز دو سیخ و هفت پرده	این قطب سپهر سال خورده
اینک خط موصل و حد شام	قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد	چرخی که ترا وبال ندهد
آن چرخ محیط بر دو گیتی است	وان قطب قوام هر دو گیتی است
چندان فلک و نهاد خاکش	وین بوقلمون صبح و شامش
بی آنکه سپاس هیچ خام است	در کشور شام صبح و شام است
وز دو جهان جز حرف شام بر جاست	بل هر دو ازان سه حرف بر جاست
خاصه الفی ست در میان جای	شین بر سرش است و میم بر پای

هچون شیشه زنگ بسته زیور	خلخال بپای وتاج بر سر
شام از الفی که درمیان داشت	بر چرخ عمود صبح بفراشت
خود صبح دوم که نور عام است	دندانه تاج شین شام است
فرزند سعادتی زمین او است	بل مادر احتشام دین او است
زین قطره عین مهر دین را	فهرست مشیمه زمین را
به زود خلفی نزاد مادر خاک	از پشت فلک مشیمه خاک
جسمی است زمین بهفت اندام	ناقش عربست پشت او شام
شام از پی رهروان چنانست	چون چرخ زراه کهکشانست
در خدمت شاه شام پیوست	چرخ از ره کهکشان کمر بست
چه چرخ و چه راه کهکشانش	چه خوشه و دانه درمیانش
آن خوشه و دانه هست دام	واسی و گیهی ز خرمن شام

در نکوهش مصر

مصر ارچه لطیف جایگاه است	از دانه کشت شامگاه است
گاهی که چو دانه خنا نست	نه قوت جسم و دام جانست
گاهی که چو خوشه واس دارا	واسیکه خلنده تر ز خارا

آن واس بچشم دین درافتاد	خونابه زچشم دین برون داد
خورشید بجنگ مصریان است	چون خوشه سنان کشید زان است
مصری که شکست اندر ناش	حرفی شمر از شمار شاهش
کان حرف که انتهای شام است	خود اول مصر از و تمام است
از و قمر شام در اقالیم	مصر است سقط چو حرف تنجیم

در ستایش شام

شام از دو جهان مثال دارد	با مصر چه اتصال دارد
خال رخ مصر گشت پنهان	در نقطهٔ خال خای خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت	گر شرع زبان کشید بشگفت
بر مصر نقطه نهی مصر است	زیر نقطش هزار سر است
شام است سفرگه ملائک	بیعتگه صادقان سالک
هم مکتب علم انبیا اوست	هم مشرب جان اصفیا اوست
شام اثر بیت ملک زا است	موصل خلف جهان گشا است
موصل حرم نجات بخش است	موصل ارم حیات بخش است
عرش است بعرصه حرم در	سدره است بساحت ارم در

در مدح موصل و صاحب او صدر الوزرا جمال الدین

آری در صاحب جهاندار — سدره صفت ست و عرش کردار

بل عرش ظلال حشمت او ست — بل سدره نهال نعمت او ست

موصل فلکی ست از عجایب — بیت المعمور کاخ صاحب

موصل نه که عالم سوم خوان — صاحب نه که آدم دوم دان

تخمیر چهل صباح دیده — تشریف ید اللهش رسیده

آب و گلش از ولایت جان — شایسته نفخ روح یزدان

تا آدم ثانی آمد از جاه — در هفت زمین خلیفه الله

در گوش ملائکه بهر دم — بانگ آید کاسجدوا لآدم

چارم فلک است خاک موصل — خورشید و مسیح صدر مفضل

خورشید کرم نشسته بر تخت — آواز کنان منادی بخت

کای منتظران صبح دیبک — صبح ابدی بر آمد اینک

ایاکم و الصلوة خیزید — در سجده صبحدم گریزید

برزد ز آسمان انعام — خورشید کرم بمشرق شام

تا مشرق او زمین شام است — شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک هوافقت کرد	از مشرق شام سر بر آورد
زین مشرق دار ملک احسان	رفت آب همای ملک خراسان
آن صدر عراق صاحب شام	بل صاحب صدر کل اسلام
کسر دل کسری از وجودش	جبر پر جبرئیل جودش
هم صاحب صاحب افسر است	هم افسر صاحب القران است
زان ثابت و ثاقب است رایش	گر گنبد هشتم است جایش
گردون که رفیع تر جهانیست	از باران کفش حبابی است
خورشید که برترین مثالیست	از سایه همتش خیالیست
با معجز دست نور فامش	جم کیست و جهان نمای جامش
جم پیش کسی چه پای دارد	کو دست جهان نمای دارد
هر چه از خط جام یافتی جم	او از خط دست بیند آنهم
آنکس که یکی نداند از شست	داند که ز جام به بود دست
خون دل کس کجا گوارد	آن خون دلی که جام دارد
دست آینه ترجمان عقل است	جام آفت کاروان عقل است
خود صورت جام چیست جز خام	کسی که جامع پختگی بود خام

جام ست و بای اهل ملت	اینک بمیانه حرف علت
با هم که نهد سها و خورشید	یا دست جمال و جام جمشید
جمشید جمال اعیان است	فخر جم و آبش از جمال است

باز آمدن بسر حدیث و مخاطبه کردن با آفتاب و تحریض نمودن او را بر سفر شام و تخلص بمدح موصل و صنادید

گر در حرمش جوار یابی	گم کرده عمر باز یابی
یعنی حرم رفیع قدرش	عرش آمده در طواف صدرش
سلطان کرم در او نشسته	از سایه صدر تکیه بسته
تکیه زده بر پر ملایک	چون متکئین علی الارائک
احسانش زوال قحط قحطان	ایوانش بهشت عدن عدنان
جبریل کمینه میهمانش	فردوس کمینه نقل دانش
جمع آمده بهر حرمت و پاس	ادریس و مسیح و خضر و الیاس
بسته کمران چو حلقه قد خم	کیخسرو و سام و زال و رستم
هر سوم خورش نثار دربان	چون حاتم و معن و سیف و نعمان
مستسقی جرعه وقت تعجیل	جیحون و فرات و دجله و نیل

پاسنگ گهر بگاه احسان | جودی و حری و قاف و ثهلان

روزی طلب آمده دمادم | دیو و ملک و پری و مردم

در صورت جسمی آمده پاک | ارواح و عقول و نفس و ادراک

از خشم و رضاش گشته مشهور | خلد و سقر و زبانیه و حور

استاده بصلح و عدل باهم | آب و گل و باد و نار عالم

از مهر سپند صدر انور | از طره بام و حلقه در

آویخته شخص بخل سینه | که دود کشش کرده زیر سینه

عدلش در ظلم برگرفته | جودش سر بخل برگرفته

زان روز که بخل را سر انداخت | کس صورت بخل باز نشناخت

از ابنه سائلان دمادم | از اهل زمین و آسمان هم

صدرش عرفات و مشعر آمد | کاخش عرصات محشر آمد

گوئی بسحاب جودش اندر | سیلیست سخاش سائل آور

تا در کف او سپرد خلاق | گنج کرم و کلید ارزاق

از ابر سخاش یک سنا برق | در سیم فتاد گفت الحرق

اوراشنید حق گمان برد | خلقش بطناب جود بفشرد

برشاخ ثناش سوخت حالی	بر داد بباد ولا ابالی
تا چرخ سفنجه است مولاش	یک چشم چو نرگس اند اعداش
آن سایه سرفراز کو ست	از بهر نگون سری اعداست
اعداش که بدتراند ابتر	چون چاه ذقن نگون نگوتر
تا قصد سواد شش جهت کرد	شادروان کرم بگسترد
نگرفت ز خاک این خرافات	شادروانش غبار آفات
هر دانه که خوشه فلک زاد	کیوان بزکوة قطره او داد
وانچه از شجر بهشت برخاست	هم صاع سر سعادتش راست
هرچه از مه و مهر سالها زاد	از خاک ستد بباد برداد
کان کس که بچرخ جاه بخشد	کی زاده مهر و ماه بخشد
گفتا کف من بجای وانگه	زر زاید مهر و سیم از مه
زین پس همه نوربات بخشم	صلت مه و آفتاب بخشم
آباد برین سپهر رفعت	مه صلت و آفتاب خلعت
در خدمت اوست هرکه پذرفت	مه توزی و آفتاب زربفت
هر خلعه که زو تن ولی یافت	خورشید نسیج با ولی یافت

وانرا که کلاه عطای او گشت	ماه انگله قبای او گشت
ای عالم ازین چه نظام ثانی	زاقبال چه یافتی ندانی
ای آدم ازین خلف که داری	الحق پدری چه بختیاری

خطاب با آفتاب عالمتاب

ای قرصهٔ آفتاب هین خیز	در ظل جمال دین درآویز
زان خورشید کواکب افروز	خورشیدی و کوکبی درآموز
در بند میان بپاسبانی	یک شاه زبان ترجمانی
تا پیش سریر او بپوئی	شکر حرم مدینه گوئی
تا شرح دهی بصد عبارت	خوشنودی که از عمارت
که چه عجب گردش دعا گوست	خود کعبه که جای حضرت اوست
هر صبح رود ز آب جاهش	کعبه بسلام بارگاهش
ایام بجود خجل شد و ماند	اول که نظام ثانیش خواند
کانکس که ملک شهنش غلام است	چون گویم ثانی نظام است
گر جمع شود به آزمایش	آب کف دست و خاک پایش
زان آب و گل از صواب بینید	حق صد چه نظام آفریند

در دین چو خلیل چشم باز است	زان تبکده سوز و کعبه ساز است
نالش بطراز آن جهانی	گردند رقم خلیل ثانی
خود برد رحیت از سر قدر	نقش الحجر است نام آن صدر
تیر فلک ارچه سحر کار است	در حضرت او دوات دار است
آن دست دوات خوش جبین	زر داد سلاح خانه دین
زان خامه که دیو خام را سوخت	جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ افسر آفتاب بگداخت	حالی ز پی دوات او ساخت
آن لوح و قلم کجا ازل راست	محتاج دوات صدر والاست

در صفت قلم

هست ارقم مهره دار کلکش	هست آتش مشکبار کلکش
تریاک گرفته عالم دین	زان مهره نمای مار زرین
هم جان ببرد ز مار زر فام	گر مهره مار دارد ایام
خورد آتش بدعه کلک زرینش	نی طرفه که آتش است خویش
مصریش تیغ و یمانیش فر	چینیش لباس و هندیش سر
روزی ده سال قحط دنیاست	مصریش سنرد که یوسف آساست

عیسی معده است و یحیی اندام | اما رمضان خورست دایم

روزه خورد او ز زرد روئی | زین روی سرش برند گوئی

بیمار مزاج و طفل حال است | گر روزه خورد بر او حلال است

صفرا دارد و همه رگ و پی | سودای سیاه چون کند وی

آید سوی بحر تیره و شور | چون غواصان نگون سر و عور

تا ناکه به قعر جست گوهر | کاب سیهش سیه کند سر

آبستن و هیچ در شکم نی | زاینده لعبتان معنی

می نالد و نیستش قراری | نالند بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خط ناک | پرگار سپهر و نقطهٔ خاک

بر دست تو ای محمد احسان | شیطان نیاز شد مسلمان

از جود تو است جهان امید | کان در سفر است همچو خورشید

وز دست تو زیر پای دنیا | در موج زنست همچو دریا

بر بیضهٔ عدل شهریاری | در روضهٔ فضل نوبهاری

تازه به بقای تست عالم | ای عالمی از فنا مسلم

گوهر که سلاله ایست از نور — ارحام جبال ازوست معمور

مشاطه شده ست آفتابش — گلگونه شده ست نور تابش

گردون شده دایه کمالش — پرورده به شش هزار سالش

هر گوهر کاتشین مثال است — پرورده به شش هزار سال است

تا گوهر کان لایزالی — یعنی که سلاله جلالی

از نقطه آفتاب فرمان — اندر رحم زمین ایمان

لطف ازلت بعالم فرد — در هفت هزار سال پرورد

تعظیم فزودی اهل دین را — وین پانصد سال آخرین را

آراست فلک بحجه سلطان — تاج شرف چهار ارکان

حرصی که نه با عطات یارست — خوارست چو خاک و خاک خوارست

خاکست دهنده زر پاک — تو داده چو خاک زاده خاک

آزی که به نعمت تو پیوست — آیا جگرش چه شد ها نیست

حرصی که به بنده تو بشتافت — یارب معده اش چه بیضها یافت

کس نیست طبیب این معانی — آن سده و بیضها تو وانی

هم کاسه حرص تست عنقا — همشیره جود تست دریا

جود تو کرد اگان دنیاست — تاراج ده یتیم دریاست

ای چون عنقا یتیم پرور — تاراج یتیم بحر و گوهر

نه کنیت تست بوالیتامی — غارت چه کنی یتیم دریا

صیت کرمت چو کعبه شد فاش — با کعبه چه کردی ای کرم پاش

کعبه ز جود تو چه دیده است — از میوهٔ جود تو چه چیده است

تا خلعت کعبه هم تو سازی — اعلام خلیفه طرازی

در صدر تو از سیاست یاس — آینده بخدمت آل عباس

وام است ز زر بی شمارت — بر کعبه هزار پیل وارت

گر تو بوی از سکان مکه — از زین کنی آستان مکه

کعبه ز تو شد جاودان یافت — مکه به بقات آمکان یافت

گر روم و خزر خراج خواهد — از خلخ و هند باج خواهد

قیصر ره روم در نوردد — نوبت زن میر مکه گردد

می آید رومی جهان جوی — داغ حبشی نهاده بر روی

در بیان صعود ستاره شعر و تخلص آن بملک الوزرا جمال الدین

در طالع کعبه گاه تشتیر — دیدند منجمان تقدیر

گر جنبش رهروان گردون	در بیت حیات ربع مسکون
شعری که بشام باز خوانند	روغنگر باغ مصر دانند
در طالع هر که او مکان یافت	پیرایهٔ ملک جاودان یافت
سادات عرب همه ز کمالش	گردند پرستش اندر سالش
این اختر از آسمان آید	بیت الله ازو منور آید
آن شعری ملک بخش مسعود	امروز تویی بعالم جود
ناظر نشود بهیچ دوری	در طالع کعبه چون تو شعری
تو شعری و موصل آسمانست	برهان نزول تو چنانست
گر شام برے حملهٔ لشکر	صحرای عرب کنی معسکر
چتر تو بزیر پر جبریل	گیرند هزار میل در میل
نعل فرسان کنی زحل میخ	زراد و مبارزانت مریخ
رو چین وارث سماک رامح	ستیاف کمینه سعد ذابح
قرص خور دراس گشته همبر	ترس زره وارش دو تا برابر
عدل تو سیاستی براند	کاعرابی مال مار داند
با عدل تو آنچنان زند دم	کز مال بنشته در رمد هم

عدل تو اهل عرب کرده در بیرون اند مال را که سبب نفع است مار تصور نمایند و موجب هلاک جان دانند تا آنکه از لفظ مال که نوشته باشد

اعراب بی مال و زر محتاج | آید بخزانه وارثی حاج
گویند قبایل از سر حال | کاهل العرب احذروا من المال
در بادیه راه فی از کرامات | بحری ز چهار جوی جنات
از خنظل سازی آب حیوان | روضه شگفافی از مغیلان
مصنع سازی ز حوض کوثر | مرتع کنی از بهشت انور
کافور کنی سموم در وی | طوبی سازی ز قوم در وی
سیل عرفات سازی از زر | ریگش همه دانهای گوهر
سازی پی نزهت روانها | در مزدلفه سمن ستانها
از بهر گذار بحر اخضر | پل سازی از منا بمشعر
از قوس قزح پلی بسازی | پس چارده طاق برفرازی
آیینه نهی بطاق پل بر | بر سان مناره سکندر
چون چارده مه شود در آفاق | مشهور پل چارده طاق
گویند جمال هجری ساخت | از قوس قزح پلی بپرداخت
بشکوه بدر و نطاقش | زین پل که هلالی است طاقش
بر غفارای برگماری | بر کوه صفا و مروه‌اش آری

برکافهٔ مصریان نهی باج	از فرق عزیز بفگنی تاج
حصن هرمان بهم آری	پیچ بلسان بملک کاری
آری ز یمین مکه مشهور	از هندستان درخت کافور
بس گنج روان کنی بهر شهر	آری تو ز مکه تا به مصر
فرمائی چشمها کشادن	شهرستانها بنا نهادن
از بهر دل تو نوح و هرمس	گردند درو گره دهنده بس
گر وقت عمارت سلیمان	بنا بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو صد جا	صفهای ملک شوند بنّا
از نار اثیر و آب کوثر	آهک سازند کوه و گردر
از قلهٔ قاف سنگش آرند	پاره ز ستاره برگذارند
صد بار برآورند بهمت	صد پاره ز پارهٔ سکند
حوران بپر طیور جنات	آرند درو قصور جنات
هرچه از طرب و سرور بینی	مقصور در آن قصور بینی
چون خانهٔ نحل یک بیک	لعنت که با همه مشبک
قصری که بنام تو طرازند	دندانه‌اش از آفتاب سازند

وریکدم بی سپاس عصری | سازند زکوه اساس قصری
خورشید و مه که ره نوردند | خشت زر و خشت سیم گردند
طیان ارم بدو درآیند | بر چرخ نبردبان برآیند
از چشمهٔ خور گل آورندش | کاه از ره کهکشان ببیزندش
چون آن که و گل فراهم آید | تاوه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج | تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سریر و رسیان جایی | استاده سران کلاه و ربایی
شهری و چه شهر داد برداد | خوانده فلکش محمدآباد
گردون نهم زمینش خوانند | بل کشور هشتمینش خوانند
پاکان که درو مقام سازند | فخر البلادش نام سازند
ابلیس چو بیند این مثابت | کادم ز تو یافت این نیابت
در سجدهٔ آدم از دل و جان | می آیدت انت خبر گویان
پس زان سوی قاف بر کند پای | سازد سر بو قبیس جایی
چون بنگرد ار تو بیند | سقای مکه بر گزینند
پذرفته کند به نیم ساعت | آن چند هزار ساله طاعت

آوازه رود ز نسل آدم	در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد	در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام	تا زنده بجان چون تو همنام
نامت بمحمدی وفا کرد	خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح و فضل او

از سوره معجز و کرامات	آموختی آیت مقامات
زان هر چه ز معجزات او خاست	در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفی به ترتیب	برهان آمد تکلم الذیب
هر معجزه قدرت ای قدر روست	امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار	آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست	طوبی همه سال همره تست
جمعی ز دو دست سید الناس	سیراب شدند ازیکی طاس
کردی همه خلق را بیکدست	سیراب عطا درین نگون طشت
هنگام مجوع چند گمراه	بشکافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت	از هیبتش آفتاب بشکافت

کیوان شرفا سماک قدرا	رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه وهم راندست	گفتار نماند و مدح ماندست
زانسوی ثنای تو سخن نیست	جائیست که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثناست گمراه	زین بیش ثنا بود و الله
ناگفته دعا فرو گذارم	در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر فرماید

خاطر کنم آشین حدیقه	از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد آسمانست	از ظل ضیاء دین عمر خاست
در نور هدی مصورے	هم شیخ شیوخ عمر سرے
آن پیکر صدق و جان تحقیق	آن گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانه بر	خاص حرم و خلاصه سر
باشنده گنج فقر عمر	صد گنج روان بدلش اندر
جز اشک نشسته گرد نقشش	خبر نیست نه جسته نامی خلقش
آن لوح گران بران سبکرو	بر آب خضر سفینه نوح
آن لوح کبود شش آسمان است	او مه دل آفتاب جان است

ماهیست دلش رونده لیکن | از نقص خسوف و کلفه ایمن
اسلام گرفت روشنائی | از ساتیه عمر نسائی
مخدوم خواص روزگار اوست | سلطان مشایخ کبار اوست
شبلی قدم و جنید حال است | سفیان سخن و فضیل حال است
تسکین ده درد بو یزید اوست | تلقین ده علم بوسعید اوست
موصل به بقای آن نکو نام | فرمان ده خاوران و بسطام
از خوف و رجا دلش جهانیست | از مغز و خور اندرون نشانیست
هم خنده و هم سرشک بارد | گوئی که بشکال مهند دارد
جنبش بره قوافل غیب | بیتاع و رصد شده زهی جیب
در سینه اش از جواهر سر | بحریست صدف زهی جواهر
از آتش دل گدازش افتاد | بگداخت بدیده موج برداد
در گهش اشک چشم پیداست | آن جوهر سینه مصفاست
سجاده زعالم فسرده | در صومعه مسیح برده
افگنده هزار سفر او | پیش نقبای بیت معمور
کعبه ست و حرم همه درون بیش | مرده است و صفا مروده نوش

شیخ حرم و مرید کعبه | اعلی الله المجید کعبه

از نقش الف که نقش او بود | در حرف دوم ز نامش افزود

در حلقهٔ دین بن عمر نام | پس عام کعبه گشت مادام

در گوشش گفته پیک درگاه | کای عام کعبه عمرک الله

چون ابر برآمده ز موصل | از بحر سخای صدر مفضل

بر سنگ حرم گهر فشانده | بر خاک مدینه زر فشانده

چون روز فروشده بحجره | در روزن مرقد محمد

دیده ملکان رقیب و بیدار | بر دامن خوابگاه مختار

مختار شنیده بانگ نالیش | از خواب درآمده برایش

گستاخ گرفته در برش تنگ | او کرده بدست بوسش آهنگ

از خضر تش آب خضر خورده | وز دستش خرقه تازه کرده

دانسته که در حریم رحمان | خیر البشرست حی و یقظان

پس رفته چو مشتری سوی قوس | از روضهٔ مصطفی بفردوس

زادریس مدرسی شنوده | در حال سعید درس بوده

زادریس گرفته وقت رحلت | عزمی ز پی کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب — صدر الوزرا ابو المناقب

پیری که ملک سزد مریدش — احرار همه جهان عبیدش

رستی ده جان عاشقان او — نزل افگن خوان صادقان او

خاقانی هست زله خواهش — از زله خوان صبحگاهش

مشتاق لقای اوست جانش — یارب بلقای او رسانش

دانم که چو داند این نفس چیست — اندیشه کند که قایلش کیست

گویند تراست عاشق چیست — زنده نفسی که کشته تست

آزاده ولی ست حلقه گوش — صوفی صفتی ست ششتری پوش

رومی صلب ست لیک محرم — زنگی طرب ست لیک بر غم

سیخ لباس ۱۲

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر — دیبا پوشی ز کعبه خوشتر

کان پیران کاسمان سروشند — خرقه ز درون نفس بپوشند

هر چند بنفشه صوفی آساست — آن معنی صوفیانه کل راست

گردون کبود جامه را بین — ضحاک مزاج اژدها کین

خورشید نسیج پوش بنگر — جمشید سخا و عدل پرور

چه نقص کراسه را که بر حرف | پیرایه کنند زر و شنگرف
چه زیان که بود عروس قرآن | در حجله زر و سرخ پنهان
در قرآنی که حق گذارد | هیچ آیت زر خلل نیارد
بر هر که غرور چیره گردد | زین نطق طیور خیره گردد
ای منکر جان معنی اندیش | کز صورت جامه نگذری بیش
کی دانی کین سخن چه گفته است | خاقانی ازین سخن چه جسته است
تو خال عروس این معانی | الا نقط ناکس ندانی
ای گشته چو آهن آتشین جان | پس درخشنی شده چو سوهان
خاری کنی ار شوی خشن دار | تا زخم نخورده خشن وار
یک زخم نخور تمام مخروش | پس جامه زخم خورده مپوش
افگنده چهار میخ از ری | پس دم چه هزار میخ سازی
یک میخ هوا ز سینه برکن | پس لاف هزار میخ بزن
تا میخ هوات سخت پیچ است | درع خرد تو سست هیچ است
زین درع که حجتی ست مشهود | یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگ است — رنگ از خم این جهان تنگ است

صافی زخمی گرفته در دست — کین رنگ صفاست گیرم ار هست

رنگی که نهاد صوفیانراست — از خمکدهای آنجهان خاست

این رنگ ز فقر بی نشانیست — بی رنگی رنگ صوفیانیست

فقرت ندهند تا بیکدم — ندهی سه طلاق هر دو عالم

این عالم اگرچه منزل پست است — دهلیز سراچه دل است

در مصر ترا نعیم الوان — تو بسته قحط سال کنعان

در کنعان زان توقف تست — کین جاه تو چاه یوسف تست

زین گرگ کهن جهان عذار — این یوسف تازه را نگهدار

صوفی که صفاست گوهرش را — چه کفش و چه تاج زر سرش را

بل تاج بپای ما اندازد — سر بالش کفش را دهد باز

اکنون تو زسر شناس نی پای — نی کفش خرد نه تاج فرمای

گر تاج دهی غرور داند — در کفش خری فریب خواند

چون تاج فراز فرق منشین — چون کفش صف نعال مگزین

نه پای گزین نه سر نشین باش — گه گه چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی هزار ناید	پس اول و آخرت چه باید
آدم نه کز ابتدا درآئی	احمد نه کز انتها سرائی
دانی که نه بیذق و نه شه باش	نه باز پس و نه پیشگه باش
شه نی که ز سروری زنی دم	بیذق نه که پیش رو شوی هم
شه وقت عری شکار باشد	بیذق همه زخم خوار باشد
هم بیذق باش زخم خواره	پیش شه خویش پیشکاره
طوق شرف از کجا بجوئی	تا دست قفازنان ببوسی
صوفی که بذات او رسد نور	چندان ز صفات خود شود دور
کو اند خشک جان ساده	در عرض قفای سر نهاده
تا هر که قفاش پیشتر زد	بر دستش بوسه بیشتر زد
هر شمشیری که زو سر انداخت	مفتاح نجات نام او ساخت
وانکس که ز سر کلاه بر دوش	بخشنده تاج زر شمردش
چون در تو ازین صفت صفا نیست	لافی تو که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ بودن	وانگه ز نهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوشی آنراست	کز سرخ گهر درونش پیداست

سر دفتر اسمای انجمانی	آن به که ز شیخ باز دانی
در مجلس شیخ جان برافروز	در مکتب شیخ دین در آموز
کان علم که زو ملک بر افروخت	از شیخ شیوخ عمر آموخت
دین گنج بقاست این دقیقه	از شیخ شیوخ علی الحقیقه
کین خلعه که صفات اوراست	این واسطه عقد ذات اوراست
عقل از پی وصف او سخن گشت	وصفش بید و ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خزاعی

عکسیست همه ضمیر واعی	از فکر رضی دین خزاعی
برهان الحق وحید عالم	بل حاذق و محقق و محق هم
ختم الفضلا بعلم اول	بل فضل مفضل و مفضل
فهرست مکارم از دل و دم	بل اکرم و مکرم و مکرم
ساحر که نطق پاک صادق	ساحر چه که موسی حقایق
ثعبان قلم و کلیم قالت	عیسی نفس و خلیل حالت
از سحر حرام شسته گیهان	آن سحر حلال زاهی ثعبان
رسته شده ی بهار ملکش	در زان آب حیات بخش کلکش

استاد ده و دو علم خوانش / خورشید ده و دو برج دانش

چین ست بنقش خامه اش اندر / هندست بنقش نامه اش اندر

نار فلکی ست خامهٔ او / گنج ملکی ست نامهٔ او

من هندوی چین خامهٔ او / سقلاب بهمن نامهٔ او

آنجای که سحر هند باشد / سقلاب راز زبان نباشد

دانست که مدت فراقش / شد یاد کندم ز اشتیاقش

کرد انتهی من این دل ریش / حرز دم ز چهار نامهٔ خویش

همبر دارم ز قدر خامه اش / با چار کتاب چار نامه اش

فرض ست مدیح او بدین راه / ورنه من و مدح خامه اش

طوبی نفحات قطر خامه اش / جنت صفحات سطر نامه اش

عید دم ز جمال قالت اوست / افطار بذکر حالت اوست

گرچه سخن گهر فروشد / دانم که چو این سخن نیوشد

داند که درین صناعت امروز / کس نیست چو من نامه افروز

در نوبت من هر آنکه هستند / دزدان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفضیل خود

در روی زمین نظیر من نیست	کس در جهان چنین سخن نیست
زین پیش همه از سخن پریس	اسرار سخنوری ز من پرس
یک ذره بدم ز سایهٔ عقل	خورشید شدم بسایهٔ عقل
خورشید سخن منم جهاندار	وین شاعرکان همه قمروار
از من بسه مرتبه فرودند	سرمایهٔ خود ز من فزودند
مه بی خور اگرچه نور باشد	در حضرت خور نه نور باشد
بی من همه گر قمر نمایند	هیچ اند همه چو نزد من آیند

در بیان نسبت خویش از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد	در صنعت من کمال ابجد
شاگرد ازل بمکتب من	ماشوره کن است و ریسمان تن
هر شب که شود بهر کناری	اطراف فلک چو پنبه زاری
زان پنبه کنند ریسمانم	آرند بکارگاه جانم
می بافم تار و پود معنی	از مهر و عطای خضر و موسی
بافم پی روح و قوت کوشش	دستار سر و ردای دوشش
زان جامه که بافم از سر دین	بطرازش از طراز یاسین

دوزند مسافران افلاک | ذراعه چیست و دلق چالاک
از آتش فکر و آب خاطر | یا فم همه شب شعار رفت آخر
شاید که بمعجزات لافم | کز آتش و آب جامه بافم
چادر سر این شعار موزون | بر قد سه خواهران گردون
چون بنشینم بجزوه کاری | در کارگه بزرگواری
دستارچه ملک طرازم | رگ بند مسیح پاک سازم
گر گرم سخن تند من آنم | حاشا که بعنکبوت مانم
چون کرم قزم تننده تار | می بافم عنکبوت کردار
امانه چو عنکبوت خون خور | کز کرم قزم حلال خورتر
زان جامه که عنکبوت بافد | از یک سر خار بر شکافد
کرم ار چه غذای زاهدان یافت | بینی که شعار شاهدان بافت
من کرم قزم نه عنکبوتم | زان روی نهان چو پاک قوتم
آنکس که چنانش چشم و ابروست | گر پرده نشین بود حق اوست
کرم ابرو و چشم دلبران داشت | روی از پس پرده زان نهان داشت
امروز منم طراز اشراف | خاقانی مبدع سخن باف

۱۵ سه خواهران بنات ... و آن سه ستاره متصل است بنعش ... کاری باریک بینی و دقیقه کاری ... دستارچه ... جهت ... رگ بند ... حضرت عیسی علیه السلام ...

حکمت باقی بگوشه خرسند	از صحبت گوشه گشته چند
چوله خردان نزدی خلاص	قالی بافان حضرت خاص

در بیان نسبت از طرف پدر که علی نجار بود

در سوی پدر درو گرم وان	استاد سخن تراش دوران
در منقب نطق بر نشانه	از قوس قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ برگمارم	چون گوی بجر طلش اندر آرم
از تیشه طبع پیشکارم	صد طائفه پیشکار دارم
رندی که ز رنده ام برآید	بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت طوبی است	تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم	زان تخته سریر جان طرازم
گوهر مس یا کجا عدیلش	تا سازم ربع و تخت و میلیش
کو نوح که سازهاش بخشم	تا مسطر و گونیاش بخشم
تا کلبه من درین مکان است	شروان همه سال خیروان است
ختم است بر عجم چنین تراشی	بر خاقانی سخن تراشی

در بیان نسبت از طرف مادر که طباخ بود

هستم ز پی غذای جانور | طباخ لقب ز سوی نادر

گنجینه حکمت است جانم | زان بر سر صدر کس نیایم

چون نحل چرا بوم برون دوست | چون نعمت مطبخ اندرون سوست

نه کفچه من نشسته بینی | نه کاسه من شکسته بینی

شوید جهان مطبخ من | دستی به عسل یکی بروغن

در دیگ دماغ از آتش جسم | خوردی بزم از پی مجالس

خورشید بدان کند تک و پوی | گر مطبخ من بدو رسد بوی

دودی که ز مطبخم برآید | ز و مغز فلک معنبر آید

مریم صفتان که روح زایند | روزه بابای من گشایند

از هجو و مدیح من بیک جا | آید صحنات و صحن حلوا

شهرم پی ناقدان ناقه | سکبای مزعفرست باسه

آن سکباست روح اکبر | افزار کش و توابل آور

چرب از نمک نخست چشان | این کاسه سرنگون مینا

دریوزه اش از ضمیر من دان | این دهر قدیم کاسه گردان

از دست من این جهان جیفه | خو کرده بلقمه الخلیفه

تا خاطر من نهاد خوانش	سکبا گذرد و بنادوانش
شهد سخنم شراب شافی است	بو نافع صوفیان صافی ست
در مجلس خاصگان که سور	ابیات منست اصابع الجوز
هست از پی خوان زندگانی	خاقانی ابا پز معانی
زین خوان اباکه لطف نابند	صاحب مرضان مزه بیابند

در بیان نسبت از جانب عم که طبیب بود

وز سوی عم طبیب گوهر	بقراط سخن بهفت کشور
عقلم که هزار بحر صافست	داروی شناس کوه قافست
موسی سخنم نه کوه آوا	عیسی نفسم نه آسمان آسا
نه راه نشین فلک نشینم	شروان فلک چهارمینم
هر داروییکه دم از جان خورد	بخشش بزمین طبعم آورد
هست ادویهای من نوادر	از هند ضمیر و چین خاطر
زان ادویهای صحت انگیز	هستم بنفس مفرح آمیز
هر گه که مفرحی کنم نو	گردد جگر حسود جو جو
هر کس که مفرحی بپرداخت	جالیس بمیان جو توان ساخت

نفطم کرشفای همگنان ست	طاعون وان طاغیان است
روح الله دم محققان را	حمی الروح منافقان را
سحر دم من بوقت شبگیر	تسکین ده صد هزار تپ گیر
از شربت نفط من قوی دان	شریان حیات اهل شروان
گوئی که محمد خدا داد	دارو که مرا عطا داد
او شرف و ذات او شرف	او کافی و دست او نجی کف
کوثر باثر کف و بنانش	رفرف ز شرف در دکانش
دارو ده و عطر بخش جانست	همچون عیسی جنیه ازانست
لعنت گر دشمنان من اوست	صد رحمت باد بر چنین دوست
مشتی جهلا که ناتمام اند	زین صحت فهم در سقام اند
چون غاریقون کریه و منکر	وز تربد زرد و هم تهی تر
وانگاه چو نقش تربد ارکین	قتال حسین و انس و دین

در بیان حسب حال خود

اکنون گله ز حسب حالم	بشنو که چگونه هست حالم
در بحر بلا فتاده ام پست	حیران چو صدف نه پا و نه دست

پس چرخ ببوی دُرِ شهوار | بشگافته سینه ام صدف وار
کز سوخته همچو سیم از تاب | گر گشته بدست غم چو سیماب
با ناخنه چشم روزگارم | با آبله روی اختیارم
آن ناخنه چیست درد دوران | وان آبله چیست شر شروان
شهبازم و شاه پر بریده | شهباز نی روزگار دیده
در حلق بمانده صفر و آحاد | یعنی آه از نهیب حسّاد
چون گاو خراس تنگ میدان | گرد نقطه وبال گردان
از مقرعهٔ زمانه جسته | گردن بطناب و چشم بسته
آن گاو خراس بین همه سال | کو چرخ زند نه وجد نه حال
پیشش همه چوب آخر تر | لیکن نرسد بآخرش سر
زد تا بمراد و راه بس نی | لیکن بمراد دسترس نی
هر تنگ ز رشک ساده سر شکم | بگشاد رگ حبس چشمکم
چون دید چرا رسم بدل درد | گفتا که ز رشک کن غرور
بشکسته دلی و بسته کاری | معذورم اگر بنالم آری
روغن کم و پس فتیله باریک | بالرزه بود چراغ تاریک

بر ذات خودم چو روز نوروز	یک روز فزون نبوده فیروز
در طالع خوبان تقویم	یک سال فزون ندیده تعظیم
کز وی عمل و گرینیابید	تاریخ شناس را نشاید
تقویم که شد محل شکسته	فرسوده و گرد بر نشسته
ضایع کندش خیال بینی	بر خاک کشی و ره نشینی
یا گه نه به پیلو فرستند	از دار کتب بدر فرستند
گه همه بدست از و ببرند	گه پاره چار سو ببرند
در روی همه مرو صبر پیچند	پس تافتن سرش بپیچند
مانند که بدست دهر زمین	آن تقویم کهن منم من
از آدمیان وفا ندیدم	دیدم چه جهود مار شنیدم
یوسف چه کشید از اخوه خویش	من بین اخوان کشیدم بیش
افگنده ام از نهیب آفات	سنگی بصراحه قرابات
از کار قبیله ام فراغ است	کان دود فتیله دماغ است
طوطی سعادت آفرینم	شروان قفص است آهنینم
تقدیر مرا بسر رسیده	منقار و زبان و پر بریده

از هند طرب برون فگنده — از شاخ امل نگون فگنده

تو تم شکر شرنگ داده — آب از دهن نهنگ داده

من مرده بظاهر از پی جست — چون طوطی کو بمرده وارست

از خدمت اهل عصر جسته — بگشاده نطاق و نطق بسته

تا سوره عافیت بخوانده — هر آیت نطق فسخ رانده

چون مریم گاه تهمت قوم — بر خوانده فلن اکلم الیوم

در بسته ز بیم سر زبان را — بگشاده و راز درون بیان را

ببرید زبان به تیغ تجرید — چون تیغ شده زبان توحید

تنگ آمده بر دلم شناخی — گلخن جای بدین فراخی

آن به که زبان به تیغ ماند — مردی کند و سخن نراند

زندان من است مسکن من — هر موی موکل تن من

نزدم ز روندگان عالم — در نگذارند باد را هم

وای ار قدمی زنم براهی — آه از جگر بر آرم آهی

بدگوی زند گره بر آن آه — سر بسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

از بهر خلاقتم سبک بار	برمانده سے علے شجار
او صاحب من بنان و جامه	من ما و حش اشنبان و خامه
آن راهبرے خلیل کردار	تابوت گری مسیح گفتار
خود تابوتے که او تراشد	جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان	من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش	من گشته بجان عیال خوانش
گه گه ز درد دلم درآید	گر و دل گرم من برآید
بینند که کشیده ام بباطل	از زهر بلاے هلاهل
حالی بفروشد انچه دارد	تریاق خرد برمن آرد
جان صرف کند در آرزویم	گر خود همه شیر مرغ جویم
آیا پدرے بود بدینسان	گو پر جگرے فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز	از دانه و آب آن نکوساز
آن مرغ برم بوقت فرمان	نوروزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج بدتر ستی	گرنه برکات مادرستی

آن پیرزنی که مرد معنی ست	آن رابعه کز ثنایش غنیست
در رابعه در صیانت افزون	بل رابعه بنات گردون
کدبانوی خاندان حکمت	مستوره دودمان عصمت
مریم سکنات گاه بهتان	زهرا حرکات وقت احسان
بگرفت ز عیش پنج روزه	چون مریم چار ماه روزه
نسطوری موبدی نژادش	اسلامی و ایزدی نهادش
مولد به ره خاک ذو غطایش	فیلاقوس الکبیر بابش
بر راه میاسطو نشسته	هیروقی را زبان گسسته
پس کرده گزین بعقل و الهام	بر کیش کشیشی دین اسلام
بگریخته از عتاب نسطور	آویخته در کتاب مسطور
کدبانو بوده چون زلیخا	برده شده باز یوسف آسا
دل برده چو برده در بدایت	پرورده به پرده هدایت
از روم ضلالت آوریده	نخاس هدیش پروریده
با مصحف و لا اله دیده	ز انجیل و صلیب در رسیده
از بس که شده صلیب دشمن	در خط شده از صلیب روشن

تسبیح مسیح گشته درویش / تهلیل خلیل یاد کردش

شب با دل زنده زنده دارد / صبح از سر دین نفس گذارد

گردون بجزای آن دل و دین / سبحه کندش ز عقد پروین

صافی دم و صوفی اجتهاد است / مومن دل و مومن اعتقاد است

تا عشق برای وقت معلوم / مهری ابدی نهد بر آن موم

کرد از پی مرهم دل من / دل موم سفید و نقطه روغن

حالات من از رضاش مرضی / حاجات من از دعاش مقضی

پندش همه بند اختیارم / نصحش همه حصن روزگارم

ورد دولش از پی امانم / غراده حصن دشمنانم

کرده پی حرب دشمن من / از ناوک صبح جوشن من

با طعنهٔ جافیان جنیفه / بازوم قوی بدان ضعیفه

آه ار دعوات او نبودی / کارم ز فلک چگونه بودی

شروان قرنست از آب بستش / من همچو اویس پای بستش

افتاده برای او هم این جای / در پای ز من چنین ز من پای

الحق حق نعمتش قدیم است / ور چون حسنات عم عمیم است

در مدح عم خود عمر خیام که در اهتمام تربیت او بود

بگریخته ام ز دیو خذلان	در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدرم و هم امام و هم عم	صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش	افلاطن و ارسطو عیالش
از علمش داده دهر محدث	یک ثلث بهر سه مثلث
زین عم بمن آن شرف رسیده ست	خاک از قرص خور آب سنگ دیده ست
خور بر کشد آب را ببالا	خور رنگ دهد بخاک خارا
خور دلو کشی ست هم رسن تاب	از بحر سوی فلک کشد آب
خور هست مشاطهٔ زرین چنگ	بر خاک همی برافکند رنگ
آید به پناه قرصهٔ خور	از خاک زر و ز آب گوهر
در خانهٔ تنگ خاطر من	غم ساخت دو صد هزار روزن
چون بر سر روزنم رسیدی	چون قرصهٔ خور رسن تنیدی
تا دست بدان رسن در آرم	خود را ز چه عنا برآرم
تا بر در عم مرا وقوف است	احاد نهاده من الوف است
بودم چو یکی دقیقه خورد	عم زی درجات رفعتم برد

پس زان درجات برج پرداخت / زان برج بیوت اختران ساخت

اول ز یکی به شصتم آورد / پس شصت مرا بسی بدل کرد

آنگاه ز سی دوازده ساخت / زان جمله سرای هفت شش ساخت

سکین پدرم ز جور ایام / افگند مرا چو زال را سام

او سیمرغے نمود در حال / در زیر پرم گرفت چون زال

آورده بکوه قاف دانش / پرورده مرا با آشیانش

با من به یتیم دارے آن مرد / آن کرد که عم مصطفی کرد

پس عقلم ازو حدیث راند / در گوشم الم یجدک خواند

آن کرد پدر بمن که در پیش / کردند عرب بدختر خویش

این حال درست کن ز قرآن / اینک واذا الموؤده برخوان

من چون خفه گلو گرفته / لب بسته و دم فرو گرفته

عم دار وی زندگیم داده / پستان رضا م در نهاده

خود بود برفق دایهٔ من / پرورده مرا بزیر دامن

اندر بر من فلک ز اول / از هشت بهشت هفت هیکل

زان عالم چیده هفت آهن / کرده به برم حمایل من

حافظ بده از پی کمالم	از آتش و آب هفت سالم

در بیان تربیت عم خود

چون دید مرا زبان کشاده	لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل در گذشته	الحمد حقایقم نوشته
عشرم همه روز بر گرفته	پس سورهٔ سر ز سر گرفته
چون کرد مشانهٔ صوابم	خود بود خلیفهٔ کتابم
چندانکه مرا بلطف انفاس	آورد بسر حروف والناس
پس برده مرا از آستانه	در صدر گه کتابخانه
اول در بدله بر گشوده	خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح	آموخته سقط و زند اروح
فرموده مطالعات تکرار	در حل رموز و عین اسرار
من شاهد حال او در آن جد	او ابن درید و من مبرد
گرده لغوی مرا لغوی	پس گفته رشدت است لغوی
طبعم بتتبع علم ساخته راست	آن سه که ز وهم و عقل و حس خاست
بر من گره گمان گشاده	سر بر سر صد زبان کشاده

واسرار را بسر صد زبان گشاده ای صد زبان مرا داد که بر زبان تکلم اسرار خفیه نمودم و لطایف را به بیان نیکو بوضوح رسانیدم

حل کرده مرا به نیم برهان | آن چارده حرف سر قرآن
کز بهر چه اینحروف مدرک | پنج است و سه و چهار و دو و یک
پس چار مراتبم نموده | در چار علل سخن فزوده
آن چار که چوب را بباید | تا کرسی مصحفی گشاید
آورده مثال راستینم | کرده حدث جهان یقینم
در علم اسامی دو عالم | آن دیدم ازو که از خود آدم
هم دایه و هم معلم من | هم آسی و هم معزم من
پس چون شدم از نهاد بالغ | از مکتب و اشتغال فارغ
جنبید درخت میوه دارم | در فصل ربیع روزگارم
در حصرم من ز آتش تاب | هم رنگ در و فتاد هم آب
پوشید جهان بدست لاباس | جوزام بجوشش سیه داس
باغم همه سبزها برآورد | از برف بنفشه سر برآورد
بر لوح سفید من سیه فام | نون والقلمی نوشت ایام
نون والقلمی چو سنگ دیدی | یاسین خواندی و بر دمیدی
چون دید که در سخن تمامم | حسان عجم نهاد نامم

چون پای دلم بگنج در کوفت	سالم در بیست و پنج در کوفت
چون دید که اهل نطق پیشم	از شادی آن بمرد پیشم
زین کلبه بکلبهٔ بقا رفت	زان عالم بود و باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت	صد یرحمک اللهش ملک گفت
آنجاش نکاح بست حورا	چل سال عزب نشست اینجا
آنکس که چنان عروس بیند	بر حق بود ار عزب نشیند
آن عین هدی ز جای برخاست	خصمش که ضلال داشت برجاست
خود گوی جهان بسر توان برد	کابلیس بماند و بوالبشر مرد

در مدح ملک السادات امام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطرم راست	از خدمت سید اجل خاست
این مایه که طبع را قوام است	هم همت سید امام است
ذو الفضل محمد مطهر	آن عرق محمد پیمبر
آن مردم دیده مصطفی را	آن وارث صدق مرتضی را
قدرش ز دو کون برگذشته	یک موی ز مصطفی نگشته
دین را شرف است شرع را فخر	بل سید شرع و دین ولا فخر

دیباچهٔ دودمان خویش است / علامهٔ خاندان خویش ست

از انسی و جنی اختیار او ست / بر مشرق و مغرب افتخار او ست

آن فاتحهٔ صحف مهتری را / آن فاکههٔ باغ حیدری را

بوده در شهر علم حیدر / وین سید و این کلید آن در

وقف ابدیست بر زبانش / هر خانه که داشت شهر دانش

جاه و شرفش ز شهر علم است / کاستاد سرای شهر علم است

شهری که خراجش آورد دهر / او میوهٔ باغ آنچنان شهر

پیش کرمش ز روی تسلیم / پیش قلمش بهوی تعلیم

کمتر حبشی است حاتم طی / نوبر عجمی است صاحب ری

زان مفخر آل وقت اجلال / بشکست فلک چو همزهٔ آل

تا سایهٔ آن همای رخشان / رفت از سر خطهٔ خراسان

چندست ز انقلاب دهرش / بر کنگرهای چار شهرش

گر باز بهری شود تن آسان / عنقا بینند در خراسان

تا حضرتش از بهری سفر کرد / دریا دهری سموم اثر کرد

کان شمهٔ شمال عنبر آلود / از روح نسیم خلق او بود

گر سوی هری عنان گراید	از خاک هری جنان برآید
زیور شود از پی هدی را	هرای رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید	دستارچه زرست خورشید
گردون شده با همه مکانش	دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست	حسان عجم ورا دعاگوست
سن شیبی صعب در هوایش	شیعی چه که عاقی ثنایش
عیدم ز جمال حالت اوست	عطرم ز حدیث قالت اوست
زیرا که چو آن حدیث رانم	پر آب خضر شود دهانم
از بسکه ازین حدیث راندم	امثال ز روزه باز ماندم
چون دل سر خاندان او داشت	طبعم به ثنای او فرو داشت
فرض است مدیح او برین راه	ورنه من و مدح حاشش لله
غم نیخ زده است و رگ گسسته است	نیخ رگ جان من بریده است

در مدح امام وحید الدین ابن عثمان

دولت آن بود و جانم اندر آن	کانفاس امام بوی جان داشت
ذاتش برکات دولت احسان	صدر الحکما وحید عثمان

در هر کلمات او مفصل	هست از لقبش سه حرف اول
در طب و نجوم و حکمت ناب	در شیوهٔ نظم و نثر و آداب
بقراط و بزرجمهر و قسطاست	صابی و خلیل و جاحظ آساست
بر قطب زحل ثبات علمش	ور شد مه بیان ز رشک علمش
رخ سرخ چو سیب سیبوی را	خون تیره چو مشک مسکوی را
شاگرد دکان چار تختش	در دست لقا مهار تختش
در نوع علوم جنس او نه	در علم الهی از همه به
بر تختهٔ خاطرش به برهان	از صفر کم اند هند و یونان
بر دفتر فکرتش بهر باب	از حبه کم است علم اعراب
سازد پی ناقهان محرور	از قرصهٔ شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود به عقرب	مسهل خور اوست چرخ و کوکب
تا مسهلش آفتاب خوردست	از صرع و تپ آفتاب فرداست
گر فطنت او بچرخ پوید	رنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک زاد نیلش	وز نعش و شهاب تخت و میلش
خصمانش که میل میل دارند	چون تخت حساب خاک سازند

با چندین سحر سامری مال | موسیقا نیست موسی قال
با باغ بهشت مرغ گویا | خو کرده ولش برنگ و آوا
زان دست بار غنون آرد | زان دیده بار غوان گمارد
دندان مراد آسمان رست | گر صحن زمینش ارغوان رست
خورشاهد اوست زان بهر بام | از بام در آید ارغوان فام
من فائده جوی این هفیدم | عم بوده مدرس او معیدم
نفسم بد کانش چوب خورده | چون مار بچوب نرم کرده
گر موسی ازانکه سحر بش بود | از چوب فگنده مار بیهوده
او حق دلم بچوب بشناخت | زین نفس چو مار موسی ساخت
من خرد چنو بزرگواری | چوپان چو من بهیمه واری
آن کاف سلطنت و هندسش | ناچار که چوب برنهندش
من چوبش خورده وقت تعلیم | شاشیده هزار نوبت از بیم
خورشید چو نیزه دار باشد | برابر مگیر اگر بشاشد
در عرصه ناقصان ناکس | فهرست کمال عون او بس

در مدح نجم الدین احمد علی سیمگر

نجم الدین قدوه معظم — بل حاق محقق و محق هم
احمد علی آن امام اکمل — بل افضل و مفضل و مفضل
شیخ فرق و مراد عالم — بل اکرم و مکرم و مکرم
آن عصمت صرف نور فیاض — سلطان ائمه پور فضاض
گر کس بدل محمد ستی — احمد علی این احمد ستی
نوری که ز شرق ازل تافت — نجم الدین احمدش مگر یافت
زان نام و لقب که خاص او است — اینک دو فرشته چپ و راست
بر لوح خرد به نقطه و عجم — الحمد نوشته اند و النجم
مهر لقبش فزوده داور — از واو قسم کمال اختر
تا شیخ کلاه مغربی ساخت — خورشید بر آن کله سر انداخت
یک رشته از آن کلاه دریافت — زان رشته کلاه مغربی ساخت
شاگرد دل وی اند مطلق — شاهد بازان حضرت حق
عرش و ملک اند چاکر او — نعش فلک است منبر او
مهر قدمش به آسمان بر — سازند عمود صبح منبر
هرگه که به منبری بر آید — ادریس به بانگ تلی درآید

چون دولت بی بهانه هرگاه | زین غمکده من آور وراه
او تاب سعید النسر شد | سیمناک خار در شد
من جسم و روح اوست دائم | ارواح روند سوی اجسام
من ساغر و او مئی مطهر | تصحیف بخوان قلب بنگر
آید بمن از روی ظاهر | نی بر ساغر آید آخر
خورشید نه نزد ذره آید | حلوا بسلام تره آید
بیمار دل مرا طبیب است او | بیمارکش من غریب است او
کارم به بقاش نضج پذیرفت | بحران دل سقیم من رفت
رسم است طبیب را که هموار | آید گه شام نزد بیمار
او را حرکت ز بعد شام است | ز روشنام و شیم صباح و بام است
هر جا که درآید آن دل افروز | شبها صبح است و صبحها روز
رویش بشب اندرون چو پیدا | در تیرگی آب زندگانی
شمع من مظلم است نورش | زان بیش بشب بود حضورش
از باد زوال باد امانش | وز دیده دهر شمعدانش
هفت اندامش زمین علم اند | هفت اختر آسمان علم اند

دل زاده نیش بشب نشان دید | خود ظل زمین بشب توان دید
شاید که بشب کند تجشم | کانوار بشب دهند انجم
معراج بشب نمود سنت | از طور بشب شعاع زد نار
شب پیماینده روشنان است | شب دارد داغ نیز الابد
شب هودج ساکنان راه است | شب غالیه غدار ماه است
شب بیش زنند عاشقان آه | شب بیش رود عروس زی شاه
شب حامل آفتاب زاست | شب غواص صدف گشاست
غواص سیاه زنگی آسا | صاحب گهری ز هفت دریا
آن گوهرها چو بر سر آید | مه چون صدف گهر نماید
آن گوهر اگر بداد افلاک | بر مجلس شیخ هاشمی پاک
انشا کند از فواید فکر | درباره من قصاید بکر
خود دید کس این فتوح دارد | بر جبهش ثناگر عطارد
بر من بطریق مدح بربست | یک شعر که ثغر سحر بشکست
هر کان شکرین قصیده خواندست | چون پسته دهان گشاده ماندست
جانم به بقای اوست دلشاد | شادی به بقای خضر تنش باد

در مرثیه امام الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذرست گرم سخن بود پست	کان نطق بلند من فرو بست
بگداختم از تف مصائب	از مرگ عماد بو المواهب
در ماتمش از سخن چه لافم	موئی شده موی می شگافم
باریک معانیم ازین روی	شک نیست که موی زاید از موی
ای دیدهٔ دهر کو سوادت	ای خاک ابهر کجا عمادت
ای ابهری از فراق ناگاه	الآن قطعت ابهری آه
گفتند که هفته ناتوان بود	بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول	بودی بزبانش فضل افضل
چون خضر جهان گشت و بشتافت	تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان	اشعار منست آب حیوان
گرچه چو خضر همه صفا بود	اسکندر وار کم بقا بود
بگشاد جهان علم یکسر	در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر دین ز شهر دارا	سدی بدهد رخنهای ما را
اکنون غم فرقتش سیماب	سد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم مباد خود که زین پس — بی او نگرد بناکس و کس

آن جسم مقدسش که صد پاک — معصوم تر از روان ابرار

برتافت عنان چو جانش بیهات — از سوی ابهر بسوی جنات

از خاک سوی جنانش بردند — بر شفقت فرشتگانش بردند

یوسف بده ملک دار دین را — پس صید شده چه زمین را

آن یوسف بعد چه سر یافت — این چاه ز بعد سرور یافت

زین یوسف تازه گشت بینا — این زال ضریر چون زلیخا

یوسف شد و قلب یوسف آسود — یعنی فسوی که دشمنش بود

سیمرغ شکار شد فنا را — چه روی بقاست خفاش را

دوده اسدی نهاد ماتم — کلب کلب از نهاد خرم

ای دوده شما دراسی ثابت — ای کلب شماتت و شماتت

حاسد شدن هنر نیست — عیبی ز حسد بزرگتر نیست

شر دره شرع معتبر نیست — بو شر ز نزاد بو البشر نیست

بگرفت جهان جهان ابتر — فاضل شکن و فضول پرور

هر کس که فضول پرورست او — بو الخیر مگو که بو شرست او

بو الخیر نه بو سعید ہم نے	اہل بو شر و بوسے شقے عقبے

باز آمدن بسخن و بمخلص نعت نبی علیه السلام محمد خجندی

از منقطعان سخن برانم	کاحرام دو کعبه یافت جانم
از قدوه جهل یاد نارم	چون یاد دو قدوه قبله دارم
بگذارم شرح ناتمامان	دل آن شکنم از شکسته نامان
آن قدوه کائنات یکسر	وین قبله اہل ہفت کشور
آن صیقل صادق انبیارا	این آسی حاذق اصفیارا
آن کرده برسم عاشقان چاک	کحلی سپهر و عودی خاک
این در زده آتش از سر سوز	در جیب ملمع شب و روز
گر بوالحکمان کنند بیداد	صدر دو محرم حرم باد
اندر حرم از سگان نترسم	بلک از شیرزیان نترسم
در دل غم اژدها نیارم	کافر دونی در وش آرم
مرغ حرم از زبان معافست	من صید سگان شوم گزافست
در کهف دو شاهباز عالم	آخر ز کبوتری نیم کم
الغرة صارمی و جیشی	فی نعت محمد القریشی

الحکمة مختتی و جندی	فی مدح محمد الجندی
صدر الدین صدر دار ملت	برتر ز سه بعد و چار علت
آن قابل مغز وحی مغزش	وان قالب سر حدیث نغزش
مغز کلمات و سر اکبر	بنموده به قشر و مغفر
دین از دو محمد است برجای	چرخ هدی از دو قطب برپای
بحری که محمد عجم راست	از فیض محمد عرب خاست
آن گنج هدی نهفت و بگذشت	این مهر نهاد و پاسبان گشت
گنج قرشی بدید رایش	کرد از رقم سهری اژدهایش
بر نقب زبان گنج واخورد	دست همه از قلم قلم کرد
زان خون که ز راه دشمنان ریخت	گلگونه روی ملت انگیخت
نقابان هر کجا که هستند	همچون ماهی بریده دستند
ور چه قلمش نهنگ دار است	همچون دریا خزینه دار است
سدیست عظیم مهر بالش	یاجوج ضلال را ظلالش
زان خضر خوری مقام او تاخت	اسکندر شرع نام او ساخت
صدرش حرم موحدان است	آگه و امن اهل دامغان است

از نور الله گرفته مصباح | شب کرده صباح اهل صباح

معن کرم و معین ایمان | تاج فرق و امین فرقان

مصرست و عراق در پناهش | عین الشمس است بارگاهش

شعری نظرست جان پاکیش | دهن البلسان لسان پاکیش

نادی هم درین جهان اوست | مهدی امم درین زمان اوست

گفتند چه ست در صفاهان | دجال در آن چه هست پنهان

عقل این کلمه دروغ دانست | کاینک مهدی در صفاهانست

مهدی بفضای آسمان نیست | دجال بچاه اصفهان نیست

مهدی ست در اصفهان همی گو | دجال بر آسمان معین

اینک همه شب سیاه دجال | آن دیو دلان آدمی مال

اینک همه روز مهدی پاک | در صدر هدی ورای افلاک

مد قلمش بگاه فتوی | داروی خضاب فرق دینی

زان خامه که روی دین نگارد | دنیا نقط عروس دارد

فتویش کشیده‌دی بتعجیل | در دیده فتنه آتشین میل

امروز کشیده هم بدین باب | در موضع میل سرمه خواب

شد فتنه بدست خواب مقهور / کاگه نشود ز جنبشش صور

یکسوی نخیزدش ز موئی / کافیون خورده است فتنه گوئی

در ستایش ابوالمجد جمال الدین محمود و برادر او

موسی قدم است و مصطفی جود / هارون علی جمال محمود

ذوالمجد جمال دین مختار / محمود کایاز اوست احرار

اما نه ایاز عشق و بندست / بلکه ز بن گوش ایاز بندست

پاکان همه برکشیدهٔ او / احرار درم خریدهٔ او

چون همنام از سپاه ایمان / بتخانهٔ کفر کرده ویران

غیبی است غرائب مقالش / وز غیب غریب‌تر خصالش

الحق دو برادر ملک فر / چون جوزا یکدل و دو پیکر

چون احمد و جبرئیل همدم / چون عیسی و آفتاب باهم

در ساحت شرق و غرب اسلام / این مهر بلند و آن مه تمام

بی آنکه محاق در میان هست / در منزل اجتماع پیوست

دو گوهر دین و دو کان امکان / بل هر دو دو گوهر از یکی کان

دو جهان چو دو کفه ترازوست / مختار عرب زبانه اوست

بادا ابد الابد گران سر	آن کفه دین بدین دو گوهر

در مدح امام اکمل و همام افضل خواجه عزالدین قصار

زان عالی مجلس مقدس	عزالدین یادگار من بس
بر سینه ز غم غبار دارم	عزالدین غمگسار دارم
کرد است مرا عزیز سرمد	عزالدین حرز جان محمد
از عز همه کس عزیز گردد	تا چیز بعز عزیز گردد
عزی دارم نه عزوه درست	گر عزی ازو تمام تر هست
سر دفتر سالکان تحقیق	از دفتر عشق خوانده تعلیق
آن عید محققان جمالش	آن روزه قائلان مقالش
کانجا که زبانش نطق پیوست	سحبان زمانه دم فرو بست
صافیست بعالم یقینش	از میغ هوا و هوای دینش
با میغ کسی چه کار دارد	کز قصاری شعار دارد
کی میغ دران هوا نهد پی	کز روح بود بخار در وی
در چشمه صدق شسته زانسان	از جامه جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته	از ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد داد — قصارش ازان لقب فتاد
گر قصاری کند صوابست — کاشک و رخش آب و آفتابست
جز صورت آن رخ منور — کس دیده ست آفتاب اسمر
بی آنکه کسوف شد نقابش — گشته ست معنبر آفتابش
شسته همه زنگها که دیده — زآیینه سینه زآب دیده
این معجزه بین که می نماید — آئینه بآب می زداید
جویم بمقام او تبرک — دارم بمقال او تمسک
الحق نظر عنایتم کرد — گر شیخ عمر حکایتم کرد
از مدحت شیخ دادم ایام — تاج کرم و سریر اکرام
زان تاج و سریر سرفرازم — پس مدحت تاج دین طرازم
شعرم همه در ثناش خوشتر — در تاج نکوترست گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلائق — نور الحق حافظ الحقائق
تاجی که بدامنش خراجست — شاهنشه دین چه جای تاجست
خادم زیبد سپهر پیرش — تاج سر مشتری سریرش

زین تاج بلند سر شد اسلام | کاحمد سیر آمد و علی نام
در خیبر بدعه کرده هیجا | زان بران ذو الفقار گویا
سدّ نیست کمال محکمی را | شیبانی دین هاشمی را
او هست مرا برادر دین | خصمانم ازو برآذر کین
فردا که برادران همدم | می بگریزند یکیک از هم
من نگریزم ازو دران سر | پس گویم مرحبا برادر
این گوهرها که می فشانم | شایسته کام اوست دانم
دانم که چو نقد گشت کامش | منصوب کند سخن نامش
یعنی همه تاج مهر من | خاقانی را حق است بر من
گبرم اگرم نظیر دیده است | یا برتر ازین سخن شنیده است
در دست ثناش بر زبانم | این ورد ثناش حرز جانم

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر

یاریست مرا درین کهن دیر | از تخمهٔ بوسعید ابو الخیر
طبعش همه مکرمات بکر | صدیق سخن رشید ابوبکر
ظاهر بصفت چو گوهر خویش | عالی به نسب چو اختر خویش

دانم که بدین سه بیت فاخر	در هر دو جهان شوم مفاخر
کاندر حق همدم مراعی	بیت الشرف ست بیت داعی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی معمار کعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر	بازآیم در مدایح صدر
در سلک سخن جواهر آرم	پس واسطه را بآخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام	وان صدر کدام صاحب نام
دی هاتف صبح دادم آواز	کای صاحب نطق سحرپرداز
در مدح جمال دین و دینی	بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سر بیت این بطغیان	قصدی ست درین میان بپایان
کان صدر محمد ست دیگر	از رسم سخا و علم و منظر
نه کو کتبه محمد آخر	بعد از رسل آمده ست ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید	نه مضغه نه بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان	بعد از سه کتب سید قرآن
صبح از پس شب کشید خنجر	گل بعد گیا نمود پیکر
سنگ است نخست انگهی کان	ظلمت بود انگه آب حیوان

بر جیب و کله نهند یک سر	آن قوقهٔ لعل و گوی زر
شبهه کلهی است چرخ گردان	چار ارکان چار ترک او دان
وین چند هزار سر بدو در	خورشید بر او چو قوقهٔ زر
خورشید که او جهان کشاید	نه بعد سپاه انجم آید
این عذر دلیل بد اگر نی	بیش از همه مدح اوست و لی

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق	خورشید کمال و سایهٔ حق
سلطان بحق جمال دین است	آن سایه که گفته اند این است
چرخ است غلام و صد من هم	من چه که افاضل زمن هم
میسازم در مضیق شروان	از نشر ثناش نشرهٔ جان
از بسکه کنم سماع ذکرش	شد حامله از صفات بکرش
سمعم به طویلهای گوهر	طبعم به قمطرهای شکر
از بسکه خرد ثنای او راند	در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهر آگین	دارندهٔ گوشوار زرین
هر در که زبان همی فشاند	از گوش بقرض می ستاند

از تابِ شفق هوایش	دو حلقه کنم بجا کپایش
در گوش کشم که من غلامم	تو هندوکِ فلان امامم
	مصغر هندو که بمعنی غلام باشد ۱۲
تا بر من ازین غلامی ایام	یا فرخ یا فرح نهند نام

فصل آخر فی مدحه

دانی که بدان هدایت آباد	توفیق مدیحم از چه افتاد
از مجلسش آفتاب یکروز	دزدیده جواهر شب افروز
آورد بمن که این جواهر	بسیار بجاز نان خاطر
یا گرنه فروگشایش از هم	در سلک سخن برش مسلم
برجیس که این شنید برجست	ببرید مر آفتاب را دست
از دست بریدنش بپرداخت	السارق داغ جبهتش ساخت
چون دست بریده آفتابست	صبح از چه غریق خون نابست
چون داغ بر آفتاب کرده است	ماه از چه کبود زخم خورده است
باز آمد آفتاب بچشم	زنهار کنان بلفظ خویشم
کای خاقانی بهیچ هستی	کان گوهر باز جا فرستی
کز خجلت آنکه صدر دینی است	رفتن سوی شام زهره ام نیست

۱ از تابهای [illegible] شفق که آنرا در عرف [illegible] خواهند دو حلقه برابر هم کرد در دو بجا کپایش افتاده [illegible] کنند ۱۲
۲ شب افروز گوهری [illegible]
۳ مضامین این کتابست ۱۲ [illegible]
[illegible] السارق [illegible]
۴ بریدن دست [illegible]
۵ زنهار کنان [illegible] زنهار خواه [illegible] ۱۲

من آن همه گوهر از سر کلک / راندم بچهل صباح در سلک

آن عقد چو بسته شد به بستم / بر گردن آفتاب بستم

بر گردن از النش بستم ایرا / دیدم که نداشت دست گیرا

این عقد چو باز جا رساند / صدرش رقم قبول راند

بر پیشانیش رای سارق / تبدیل کند بهای سابق

دستی دگرش دهد بمنجز / سارق شده سابق آمد از عجز

این عقد که ختم شد بنامش / از وی گهر زمین نظامش

گم بوده اوست آنکش اوراست / چون یافت بهاش هیچ پنهان خواست

مدحش همه ازین نگشتر و کس / این تحفه عراق و شام از بس

گر خاطر پاک را کند حش / این تحفه گرانسه است بحشت

گر آنچه درین گراسه گفتم / کس گفت خدا ایراسه گفتم

در ملک سخن رسد مرا فخر / سلطان سخن منم ولا فخر

در نوبت من هر آنکه هستند / دزدان سخن بریده دستند

کس را سخن بلند ازین نیست / سوگند بمصطفی اگر هست

عقلم همه صاحب القران خوانند / جان باوج صاحب جهان خواند

از صورت عدل ذات او باد | عدلش مدد حیات او باد
گر هر چه بکارگاه دینی ست | از عدل دراز عمر نیست
نور الانوار بر سرش باد | رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

تمت

الحمد لله که این نسخهٔ انتخاب کتاب لاجواب مسمی تحفة العراقین از تصانیف حضرت خاقانی در ماه ربیع الثانی فی سنه ۱۲۸۴ هجری در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام بنده محبوب احمد مطبوع گردید

۷ این دعوت الخ تهلیل لا اله الا الله گفتن آمین بالمد کلمه ایست که در اجابت دعا استعمال کنند یعنی قبول کن دعا را ۱۲ منتخب

تتمه حاشیه صفحه ۱۵ زنگی طرب الی قوله دارو تو الخ جعد بالفتح موی مرغول صراح طبیعت اهل رنگ طرب انگیز و مائل بعشرت میباشد و چون موی را با آب آتش رسد پیچ و تاب بهم میرساند ۱۲ شرح **۵۴** دیباجه روم کنایه از روز آیینه رنگ شب یعنی روز از حضور تو روشنی دارد و شب از غیبت تو سیاهی یعنی هرچه در عالم هست از فیض تو موافق استعداد خود بهره دارد ۱۲ شرح **۵۵** لوح زبرجد آسمان ابجد ز خطوط شعاعی ۱۲ شرح **۵۶** از رفتن تو الخ در انولایت اشارتست بمغرب هفت صحیفه هفت فلک ده آیت ده ستاره که آنها را او تاد السما میگویند قطب شمالی و قطب جنوبی و پنج ستاره از بنات صغری و سه ستاره که بصورت صدف اند مطلب آنست که از حضور و غیبت تو جهان را مطلبی و مقصدی حاصل میگردد ۱۲ شرح **۵۷** گه خفقان الخ خفقان جنبیدن علم و طپیدن دل و عرعر درخت سرو صراح یرقان بفتحتین زردی یا سیاهی که از غلبه صفرا یا سودا در روی و بدن آدمی ظاهر شود اول را یرقان صفر و ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان در قسم اول شایع است و عبهر بالفتح نرگس منتخب مصرعه اول اشارتست بوقت طلوع که آفتاب در غایت سرخی و لرزش میباشد مصرعه ثانی بوقت غروب که زرد رنگ میگردد ۱۲ شرح **۵۸** گه گو شر الخ مصرعه اول اشارت بزمستان و ثانی بتابستان ۱۲ شرح **۵۹** چون شان عسل الخ یعنی در نمود ذات تو مثل شان عسل پر نعمت و مشبک با عتبار خطوط شعاعی است و چون شعاع تو بر سر کوه می افتد کوه را روغنی میگردانند و در بعضی نسخ جوشیده عسل واقع شده و این تشبیه تام است از انکه وقت طلوع بمشابه جوشیده عسل نمودارست شرح مقرر است که چون شعاع آفتاب بر سر کوه افتد برف ازان بگداز آید ۱۲ **تتمه حاشیه صفحه ۱۶** الخ دارد و موثر بر هواست و اقلیم ترکستان حواله بهرام و او بر پنجم فلک جا دارد رنگش سرخ و سیاه است مزاج او گرم خشک موثر بر آتش و اقلیم خراسان با آفتاب تعلق دارد و جای او چهارم فلک رنگ او سرخ و زرد و مزاج او گرم و خشک معتدل است و آرایش و آسایش عالم از وست زیرا که نور روز از وست و نور شب که ماه دارد هم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراء النهر حواله زهره و او بر فلک سوم و رنگ او سفید تیره است و مزاج او سرد و تر است و اقلیم دوم حواله عطارد و جای او بر فلک دوم و رنگ او هفت رنگ است مزاج او آمیخته است و اقلیم بلخ حواله ماهتاب است او بر فلک اول است و رنگ او سفید تیره است مزاج او سرد و تر است و موثر بر آب و بدانکه شب و روز بیست و چهار ساعت است دوازده روز

دوازده شب پس آفتاب در عرض شش ساعت بنصف النهار میرسد و نور او درین هنگام محیط هفت اقلیم میشود گویا
در شش ساعت هفت کشور را در تحت تصرف آورده مصرعه ثانی بیان مصرعه اول است ۱۲ شرح ص۸ بیدق باهم
معرب پیاده منتخب صد هزار بیدق کواکب خاقانی ۵ شاهی و کمال تست الخ بهار عجم ص۹ فرزین بسه خانه الی قوله
بالات الخ فرزین مهره باشد از جمله مهره های شطرنج و آن بمنزله وزیر است برهان آجری خوار زانبه خوار و از پهلوی کسی
کاری کردن کنایه از کاری کردن باعانت و امداد وی بهار عجم مصرعه اول بیت اول اشارت بعطارد است که دبیر فلک است
و دیوان حاسبان باو منسوب و ثانی اشارت بنور القمر مستفاد من ضوء الشمس و ثالث بمریخ که ترک فلک است و نگرش
مریخ و رابع بزهره که مطرب فلک است ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۶ ص۱۱ الف ارباب بهشت الخ یعنی
از غایت شوق که بدیدار الهی دارند از بهشت سر تافته اند و از بسکه آتش محبت شعله زن دل ایشان است دوزخ را
بمثابه دو جرعه دانسته در کشیده اند ۱۲ شرح ص۱۲ خمخانه الخ یعنی چندان اشک خونین از دیده ریخته اند که خمخانه هم
رسیده یا آنکه خمخانه معرفت الهی را درکشاده دیده اند و هر دو عالم را بدو پیاله می که عبارت از قلت است گرو
گذاشته ۱۲ شرح گویم معنی اول را مصرعه ثانی ابا کند و معنی ثانی را وقعیست معنی اول که مشعر بر کمال شوق
و ریاضت است نخواهد و ممکن که معنی بیت چنان گفته آید که خمخانه معرفت الهی را که تعظیم و قدر او در دل ایشان
بغایت است بدستیاری دیده کشاده اند و دین و دنیا را که نزدیک اهل آنها سخت گران بها است از دست
داده بدلش دو پیاله می که شی قلیل باشد گرفته اند و چیزی را بدیده کشادن خود در محاوره ایشان شایع است
عرفی گوید ع همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل × دریچه حرم قدس را بدیده کشاده ۱۲ ص۱۳ الف برچنگ
زمانه الخ روز و شب بست و چهار ساعت است و چنگ نیز بست و چهار تار دارد و هر تارش بساعتی منسوب
یعنی از بست و چهار ساعت که بر چنگ زمانه بجای تار کشیده شده فارغ الذات اند ای احتیاجی و رجوعی
ندارند شرح و صاحب رشیدی تصحیح آن بچنگ مع الجیم التازی کرده و گفته که چنگ بالضم کشتی کلان و بیاض
کلان را بواسطه آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند انتهی و همین شعر سند آورده ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۸۹
نهفته با اول مفتوح یعنی خمیده در موید الفضلا و مجموعه لیست کو نه از تخت یعنی گیسوی ایشان جفت است باعتبار
هر دو جانب چنانچه بیت بالا واضح است و انان جفت که اشارت بگیسوی خمیده و دوتا باشد و نیز

وخوبی داده اند به تخت بادشاهان ای چون این طایفه علیه با آن گیسوی مبارک که علامت شرافت و بزرگی

است بر تخت سلاطین با یمنیت سمات میگذارند رونق و عزت تخت افزوده میگردد ۱۲ شرح ۱۱۵ عرض الکسر

ناموس و آنچه نگاهداشته شود از عیب و عار از خود و از پدران و خویشان و آنچه بدان فخر کرده شود از حسب و شرف ۱۲

منتخب ۱۱۶ پیوند الی دین الخ یعنی بیخ شجره نسب ایشان در نظافت و نزاهت و اصالت و شرافت

بشاخ گیسوی ایشان که دلالت بر پاکی بیخ دارد جهت قوت دین متین پیوند پذیرفته ای چنانکه گیسوی

مبارک معطر خوشبو دارند همچنان بیخ شجره نسب مطهر و ذی اصل است و دین بیخ و شاخ تمکین از آن بیخ و شاخ

که عبارت از شجره و گیسوست یافته و قوت پذیرفته ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۷۰ ۱۱۷ ادخلوا

علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون ۚ وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین ۚ قالوا یاموسی انا لن ندخلها

ابدا ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قعدون ۚ قال رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق

بیننا وبین القوم الفاسقین ۚ قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض ۚ فلا تاس علی

القوم الفاسقین انتهی ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۹۴ ۱۱۸ کواکب که در ثلاثی واقع اند و آن از مجموع هفت

کواکب اسقاط کنیم چهار بماند پس رباعیات سی و پنج بود اما سداسی بجز یک یک ممکن بود و آن هفت بود

و سباعی یکی بیش نتواند بود و مجموع که ضعف بیست و یک ضعف سی و پنج بود یا شش یا هفت و یکی

صد و بیست بود و پس قرانات بر صد و بیست نوع بیش ممکن نبود و هرچه عدد آن کمتر اتفاق افتد تاثیر آن

بیشتر و دراز تر بود و بجدی که گفته اند قران سباعی دلیل طوفانات و انقلاب کلی باشد و قران قمر با دیگر

کواکب ثنائی که در هر ماه واقع شود و تاثیر او اندک بود انتهی ۱۲ ۱۱۹ او رغم کسی که این الخ قال النبی صلی الله علیه

وسلم کذب المنجمون ورب الکعبة یعنی بر رغم من هرچند در علوم حکمیه ماهر و داناست اما برغم این طایفه عمل میکند و

بر کذب ایشان حدیث نبوی را شاهد قوی میداند ۱۲ شرح ۱۲۰ در جمله الی گر نقل الخ یعنی آنچه نو قدمان راه

حکمت از خسف زمین و حوادث فلکی اظهار نموده اند همه کذب و خط بطلان دارد و آنکه قرار جهان و قوام عالم

از برکت قسمت و اجتماع اجزای همین از آنست که مسکن تست و اگر معاذ الله درین توده خاک ذات تو نباشد

مفاصل خاک از هم بگسلد ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۲۶ ۱۲۱ از میان برآمده شرح گویم در بیت

اول دو ردو نو مفتوح الاول هستند نه مضموم چنانکه بخاطر شارح علیه الرحمة رسیده اول ظاهر دوم گویا
با شگوفه سفید و طلع شگوفه نخستین که از درخت خرما برآید و جائی که آفتاب از انجا برآید کما فی المنتخب و معنی این و پیدا
از قبیل حسن التعلیل است یعنی اصل دمیدن صبح و برآمدن آفتاب آنست که دران روز که زمانه بحرکت
آمد اول عبارت از همانست شگوفه نخستین پوست آنشاخ خرما را دریده بصورت غنچه سپید برآمد و این
که هست با دبان دریده اوست و خورشید روشن بجای طلع از میان او سر برآورده و حاصل آنست که صبح
و آفتاب که مبدء ظهور لیل و نهار و مدار کار و بار دنیا ایشانند از شاخ آن نخل خرما بوجود آمده اند و در لفظ نو و نو
تجنیس تام است ۱۲ ش ۹ زقه بالضم و تشدید قاف داروی که بشیر یا در آمیخته در دهن طفل کنند ۱۲ منتخب
ش ۱۰ وان دم الخ اشارت بدم حضرت عیسیٰ است که بآن احیا موتی میکرد ای همان تاثیر از نخلستان
او هم بظهور می آید ۱۲ شرح **تتمه حاشیه صفحه ۳۵** ایجود آن طیبه بآن روح رسالت آبستن
اول کسیکه از حمل آگاه گردید پسر خال او یوسف نجار بود و یوسف پرسید که هرگز هیچ فرزندی بی پدر بوجود آمده است مریم جواب داد که
مادر هم چه آدم و حوا نه پدر داشتند و نه مادر یوسف تصدیق نموده گفت میخواهم که مرا بحقیقت حال مطلع گردا
مریم گفت ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا والاخرة ومن المقربین ویکلم الناس فی المهد
و کهلا چون زمان ولادت نزدیک رسید مریم بمقتضای الهام از بیت المقدس بیرون رفته بعد از طی دو فرسخ
موضعی که آنرا بیت اللحم گفتند پشت بنخلی نموده بنشست حضرت عیسی علیه السلام متولد شد از زمین مقدس چشمه آب
ظاهر گشت و آن نخل خرما را برآورد جبرئیل مریم را گفت ازین رطب بخور و ازین آب بیاشام و چشم بدیدار عیسی
روشن کن مریم پرسید که اگر کسی از من سوال کند که این فرزند از کجا پیدا کرده چه جواب گویم جبرئیل گفت اشارت
کن که از عیسی پرسند من نذر کرده ام که سخن نگویم چون بنی اسرائیل خبر یافتند بتعجیل بشتافتند و او را در پای درخت خرما
دیده بخشونت گفتند که این ولد از کجا پیدا کرده مریم بموجب تعلیم جبرئیل عمل نمود یهود از غایت اضطراب بزبان آمدند
که با ما تمسخر میکنی آنگاه روح الله بقدرت ایزدی در سخن آمده گفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا یهود
چون امر بدیع مشاهده نمودند زبان طعن در کام خاموشی کشیده باز گردیدند ۱۲ شرح **تتمه حاشیه صفحه ۵**

وخوبی خود رسید ۱۲ اشرح [illegible] انشق ست وآن اینست که روزی

[illegible] هم نیز رسید چنانچه اکثر مردم قریب

[illegible] مبارک دران قدح گذاشت

[illegible] از مردم وحیوانات ازان آب

[illegible] آن شاهنشاه اقلیم دین است

آن چنانست که مشرکان پیش رسول [illegible] آمدند و گفتند اگر تو درین دعوی صادقی ماه را

[illegible] رسول علیه السلام [illegible] آرید گفتند آری و درانوقت

[illegible] رسول علیه السلام [illegible] که ماه دو نیمه شود دو نیمه شد

[illegible] رسول الله علیه السلام ندا میکرد و نام یک

[illegible] آنرا مشاهده کردند گفتند سحر کرد پس گفتند از مسافران

پرسید اگر گویند ما نیز آنرا مشاهده کردیم راست هست ازین سبب از هر مسافر که پرسیدند خبر داد که من نیز

هم که شما دیدید ۱۲ اشرح فقط

